

ژان پل سارتر

مگسها
درام در سه پرده

ترجمه‌ی سیما گویان

✧ مکتبها

✧ ژان پل سارتر

✧ ترجمہ سیما کوپان

✧ تیراژ ۳۰۰۰ نسخہ

✧ چاپ اول — خرداد ماہ پنجاہ و سہ

✧ انتشارات مازنار — جهان کتاب

✧ چاپ زندگی

تقدیم بہ

شارل دولن

پاس دوستی و حقیقت شناسی

شخصیتها:

ژوپیتر

اورست

اژیست

مرنی

گنارد اول

گنارد دوم

کاهن بزرگ

الکتر

کلیتستر

یک ارینی

یک زن جوان

یک پیرزن

توده‌ی مردم (مردان و زنان)

ارینی‌ها (۱) خدمتکاران

گناردهای قصر

(۱) ارینی‌ها - بنا بر قدیمی‌ترین روایت - دختران الهه‌ی زمین هستند. اشیل که از افسانه‌ی جدیدتری استفاده کرده ارینی‌ها را دختران الهه‌ی شب میدانند. ارینی‌ها شلاق و مشعلی در دست و بالای بریشت دارند و موهایشان به شکل مار است. آنها خدایان شروری هستند که مجری انتقام خدایانند و افرادی را که منحل نظم عمومی و اجتماعی باشند بی‌وقفه تعقیب می‌کنند. گاهی عقوبت‌های جمعی را به شکل اپیدمی به یک منطقه می‌فرستند، ولی غالباً فرد مجرم را دنبال می‌کنند. در اساطیر یونان مهم‌ترین شخصیتی که توسط ارینی‌ها به مجازات رسید اورست بود که پدر و مادرش را بقتل رسانیده بود. در یونان باستان از این خدایان با احترام آمیخته به ترس یاد میشد.

پرده‌ی اول

میدانی در شهر آرگوس Argos . مجسمه‌ای از ژوپیتر،
خدای مگسها و مرغک با چشمهای سفید و چهره‌ی آغشته بخون.

صحنه‌ی اول

پیرزن‌های سیاهپوش وارد می‌شوند . در اطراف مجسمه
طواف میکنند و پیای آن شراب نثار می‌نمایند.
ابله‌ی در انتهای صحنه روی زمین نشسته . اورست و
مری، و سپس ژوپیتر وارد می‌شوند.

اورست آهای پیرزنها!

[همگی برمی‌گردند و فریاد می‌کشند.]

مری می‌توانید به ما بگوئید؟...

(پیرزنها در حالیکه يك قدم عقب می‌روند بزمین تف می‌اندازند.)

مری آهای ، شما، گوش کنید، ما مسافرین سرگرانی هستیم .

من از شما چیزی جز يك راهنمائی نمی خواهم.

[پیرزنها سبوهای خود را بزمین انداخته و فرار می کنند.]

مری یابوهای پیر! نکنند خیال می کنند عاشقشان شده ام؟ آه!
سرور من، چه مسافرت مسخره ای! وجه فکر خوبی بسر شما
افتاد که به اینجا بیائید، در حالیکه در یونان و ایتالیا بیش
از پانصد پایتخت با شراب خوب، مسافرخانه های راحت و
کوچه های پر جمعیت وجود دارد. بنظر می رسد که این
جماعت کوهستانی هرگز توریست ندیده اند؛ توی این قریه ی
لعتنی آفتاب سوخته بیش از صد دفعه را همان را پرسیدم.
معذالك همه اش همان فریادهای وحشت است و همان فرار
کردنهای و دویدنهای سنگین سیاه پوشان در کوچه های پرنور
و کور کننده. آه! این کوچه های خالی، هوای گرم موج و
این آفتاب... چه چیز از آفتاب مرگبار تر است؟

اورست من در اینجا متولد شده ام...

مری ظاهراً. ولی اگر من بجای شما بودم به آن نمی بالیدم.

اورست من در اینجا متولد شده ام و باید مثل يك عابر راه خود را
بپرسم. این در را بزنی!

مری به چه امید بسته اید؟ که به شما جواب بدهند؟ يك کم به
این منزلها نگاه کنید، و بمن بگوئید چه ریختنی دارند.
پنجره هایشان کجاست؟ گمان می کنم که آنها بسوی حیاطهای
کاملاً بسته و تاریک باز میشوند و کونشان را بطرف کوچه
چرخانیده اند. . . . (اورست اشاره می کند) بسیار خوب. در

میزنم، ولی امیدی نیست.

[در میزند. سکوت. باز هم در میزند؛ لای در باز میشود.]

يك صدا چه میخواهید؟

مری يك راهنمایی کوچک . میدانید اقامتگاه ...

[در ناگهان بسته میشود.]

مری برو بمیر! سرور اورست، آیا راضی هستید و این تجربه

برای شما کافیست؟ اگر بخواهید، میتوانم به همه درها

مشت بگویم.

اورست نه، و لش کن .

مری عجب! یکی اینجا است . (به ابله نزدیک می شود) حضرت آقا!

ابله ها!

مری (دوباره سلام می کند) - آقای من!

ابله ها!

مری ممکنست لطف بفرمائید و منزل اژیست را بما نشان بدهید؟

ابله ها!

مری منزل اژیست، شاه آرگوس .

ابله ها! ها!

[ژوپیترا از انتهای صحنه عبور می کند.]

مری شانس که نیست! اولین کسی که فرار نمی کند، ابله است.

(ژوپتر دوباره عبور می کند.)

عجب! نا اینجا مارا دنبال کرده.

اورست کسی؟

مری ریشو.

اورست خواب می بینی.

مربی الان دیدم که رد شد.

اورست اشتباه کردی.

مربی غیرممکن است. در عمرم هرگز چنین ریشی ندیده‌ام، بجز

یکی از برنزی که در پالم Palerme زینت بخش چهره‌ی

ژوپتر آهنو باربوس Ahenobarbus است. نگاه کنید ،

خودش است. دوباره دارد رد میشود. از ما چه میخواهد؟

اورست مثل ما مسافرت می کند.

مربی آره! در راه دلف Delphbey باو برخوردیم. و وقتی که سوار

اینه آ Itea شدیم ، او قبلا ریشش را روی کشتی ولو کرده

بود. در نوپلی Naoplie نمی توانستیم يك قدم برداریم

بدون آنکه او تسوی دست و پایمان نباشد، والان بازهم

اینجاست. لابد بنظر شما این تصادف محض است؟ (بادشش

مگها را می پراند.) آه! از دست اینها ، بنظرم مگهای

آرگوس مهمان نواز تر از مردم هستند . اینها را نگاه کنید ،

دنگاهشان کنید! (چشم ابله را نشان می دهد.) دوازده مگس

روی چشمش نشسته درست مثل اینکه روی يك شیرینی نشسته

باشند؛ و با وجود این، او به فرشتگان لبخند میزند ، مثل

اینست کیسه دوست دارد چشمهایش را بمالند. و در نتیجه از

چشمهای بابا قوری یش ماده‌ی چربی ترشح میکند که شبیه

شیر ترشیده است. (مگها را می پراند.) بس است ، ول کنید.

نگاه کنید، آمدند روی شما . (آنها را می پراند .) خیلی

خب، راجت شدید؛ از اینکه در کشور خودتان بیگانه هستید اینهمه شکایت داشتید، این حیواناتها برایتان جشن گرفته اند، مثل این است که شما را می شناسند. (آنها را می پراند.) ول کنید. بس است! بس است! تظاهرات کافیست! این مگسها از کجا می آیند؟ صدایشان از جفجفه بیشتر است و از آب دزدك بزرگترند.

ژوپیتر (که نزدیک شده) - اینها مگسهائی هستند که گوششان يك کمی چرب است. پانزده سال پیش بود که بوی تند لاشه ای آنها را بطرف شهر کشیده از آن وقت تا حالا چاق شده اند. تا پانزده سال دیگر بانسازه ای قورباغه های کوچک خواهند شد.

[سکوت]

مربی افتخار آشنائی ی چه کسی را داریم؟
ژوپیتر نام من دمتریوس Demetrios است و از آتن می آیم.
اورست تصور می کنم شما را پانزده روز پیش روی کشتی دیده باشم.

ژوپیتر منم شمار را دیدم.
مربی ای وای ای وای (فریادهای وحشتناک در قصر). اتمام این چیزها مرا نگران می کند، به عقیده ی من بهتر است از اینجا برویم سرور من.

اورست ساکت.
ژوپیتر هیچ نگران نباشید. امروز جشن مرده هاست. این فریادها

نشانه‌ی شروع تشریفات است.

اورست
ژوپیتر
بنظر میرسد که شما از اوضاع آرگوس کاملاً مطلعید.
من اغلب به اینجا می‌آیم. میدانید، هنگام بازگشت
آگا ممنون Agamemnon شاه، وقتی که کشتی‌های پیروز
یونانیان در خلیج نوبلی پهلو گرفت، من اینجا بودم. از
بسالی حصار شهر بادبان‌های سفید دیده‌میشد. (مگها را
می‌پراند.) در آن هنگام مگها هنوز نبودند. آرگوس شهر
کوچکی بود که زیر آفتاب لم داده و احساس کسالت میکرد.
روزهای بعد به اتفاق دیگران از راه پشت کنگره‌های حصار
بالا رفتم و مدتها موبک سلطنتی را که در دشت راه می‌پیمود
نگریستیم. غروب روز دوم ملکه کلینتستر، با اتفاق اژیست،
شاه فعلی روی حصار ظاهر شد. اهالی آرگوس چهره‌ی
گلگون آنان را در غروب آفتاب دیدند، دیدند که آنان بروی
کنگره‌ها خم شدند و مدتها به سوی دریا نگریستند، و اهالی
آرگوس فکر کردند: اتفاق ناگواری خواهد افتاد. ولی
هیچ نگفتند. لابد میدانید که اژیست عاشق ملکه کلینتستر بود.
مرد هرزه‌ای که از همان دوران به اندوه متمایل بود. شما
خسته بنظر میرسید؟

اورست
ژوپیتر
بخاطر راه طولانی‌ای که طی کرده‌ام و این گرمای لعنتی است.
ولی حرفهایتان برایم جالب است.
آگاممنون مرد خوبی بود، اما میدانید اشتباه بزرگی کرد.
او اجازه نداد که اعداها در ملاء عسام انجام شود.

حیف، يك دار زدن حسابی در شهرستان سرگرم کننده است، و این موضوع مردم را يك کمی نسبت به مرگ بی تفاوت می کند. مردم اینجا هیچ نگفتند، زیرا احساس ملال میکردند و میخواستند ناظر مرگ خوشی باشند. هنگامیکه شاهشان در میان دروازه‌ی شهر ظاهر شد هیچ نگفتند. و هنگامیکه دیدند کلیتستر بازوهای زیبای عطر آگین خود را بسوی او دراز کرده، باز هم هیچ نگفتند. در آن لحظه يك کلمه کافی بود، فقط يك کلمه، اما آنان سکوت کردند، ولی يكايک آنان تصویر جسدی بزرگ را با چهره‌ای متلاشی شده در سرمجسم میکردند.

اورست و شما نیز هیچ نگفتید؟

ژوپیتر جوان، این موضوع شما را خشمگین می کند؟ من خیلی راضی هستم؛ این احساسات پاک شما را ثابت میکند. خیلی خوب، نه من حرف نزدم: من اهل اینجا نیستم و بمن مربوط نبود. و اما مردم آرگوس، فردای آنروز هنگامی که شنیدند شاهشان از درد در قصر نعره می کشد، باز هم هیچ نگفتند. آنان پلکهای خود را روی چشمانشان که از لذت از حدقه در آمده بود پائین آوردند و تمامی‌ی شهر مثل زن شهوانی‌ای بود.

اورست و قاتل سلطنت می کند. او پانزده سال است که طعم خوشبختی را چشیده من خیال میکردم خدایان منصفند. ژوپیتر تند نرویدا خدایان را باین زودی محکوم نکنید. آیا بسايد

همیشه مجازات کرد؟ بهتر نبود که از این هیاهو و بنفع نظم

اخلاقی بهره برداری شود؟

اورست پس آنها همین کار را کردند؟

ژوپیتر آنها مگسها را فرستادند.

مری مگسها این وسط چکاره اند؟

ژوپیتر او! این يك سمبل است. ولی کاریکه کردند، خودتان قضاوت

کنید: این خرخاکی ی پیر را می بینید، آنجا، که باپاهای کوتاه

سیاهش تندتند از بغل دیوارها رد میشود، نمونه ی جالیست

از این حیوانات سیاه و مطیع که در شکافها بهم میلوئند. من

می پررم روی حشره ، آنرا می گیرم و میآورم بهلوی شما .

(می پرد روی پیره زن و او را بچلوی صحنه می آورد .) اینهم

صید من. این چیز نفرت انگیز را نگاه کنید! هی! چشمهایت

را بهم میزنی، معذالك شماها که عادت دارید، شماها که به

تیغه های گسداخته ی خورشید عادت دارید. نگاه کنید مثل

ماهی ای که به قلاب گیر کرده باشد جست و خیز می کند .

عجوزه بگوببینم ، لابد چند دوچین از پسرهایت را از دست

داده ای که سر تا پا سیاه پوشیده ای . زود باش حرف بزن،

شاید ولت کنم. برای که عزاداری؟

پیرزن این لباس آرگوس است.

ژوپیتر لباس آرگوس؟ آه! فهمیدم. تو برای شامت عزاداری، شامت

که بقتل رسید.

پیرزن ساکت شو! بخاطر خدا ساکت شو!

ژو پیتر چون تو بقدر کافی مسن هستی که آنها را شنیده باشی، این فریادهای عظیمی که تمام يك روز صبح در کوچه‌های شهر بیچیدند، تو چه کردی؟

پیرزن مردمن در مزرعه بود، چکار میتوانستم بکنم؟ در منزل مراجفت کردم.

ژو پیتر آره، ولای پنجره را باز کردی تا بهتر بشنوی، نفست را بند آوردی و از خوشحالی غفلکت می‌آمد، و پشت پرده مراقب بودی.

پیرزن ساکت شو!

ژو پیتر حتماً تو آن شب خیلی خوب عشق بازی کردی. يك جشن بود، هان؟

پیرزن آه! عالیجناب، این . . . جشن وحشتناکی بود.

ژو پیتر جشن سرخی که نتوانستید خاطره‌ی آنرا بخاک بسپارید.

پیرزن عالیجناب! آیا شما يك مرده هستید؟

ژو پیتر يك مرده ابرو، برو، دیوانه! خودت را برای اینکه من

چه کسی هستم ناراحت نکن، بهتر است که بخودت بررسی و عفو آسمان را با توبهات بدست آوری.

پیرزن آه! عالیجناب، من توبه می‌کنم، اگر میدانستید چقدر توبه

می‌کنم، و دخترم هم توبه می‌کند، و دامادم هر سال يك گاو

قربانی میکند، و نوه‌ام را که بزودی هفت سالش میشود، در

توبه‌کاری بار آورده‌ایم: او عاقل و حرف‌شنو است، موهایش

بور است و از همین حسالا احساس اولین گناه بشر در او

نفوذ کرده.

ژوپیتر خیلی خب، بسرو، آشغال پیرو سعی کنن با توبه کردن سقط بشوی. این تنها راه آمرزش است. (پیرزن فراد می کند) سرورائیم، یامن بشدت اشتباه می کنم، یا بنا بر رسم قدیم که کاملاً بر وحشت استوار شده، این عبادت صحیح است.

اورست شما چطور آدمی هستید؟

ژوپیتر چه کسی بفکر من است؟ ما از خدایان صحبت می کردیم. بنظر

شما لازم بود که صاعقه براژیست فرود آید؟

اورست لازم بود... آه! نمیدانم چه لازم بود، و برایم بی تفاوت

است، من اهل اینجانیستم. آیا اژیست توبه می کند؟

ژوپیتر اژیست؟ گمان نمی کنم. ولی چه اهمیتی دارد. تمام يك

شهر برای او توبه می کند. توبه، به وزنش حساب میشود.

(فریادهای وحشتناک در قصر) گوش کنید! برای اینکه آنها

هرگز فریادهای نزع شاهشان را فراموش نکنند، گاوچرانی

بخاطر صدای قوی یش انتخاب شده که در هر سالگرد، در تالار

بزرگ قصر اینطور زوزه می کشد. (اورست بلامت تنفر

حرکتی می کند.) به! اینکه چیزی نیست؛ وقتی بزودی

مرده هارا رها کنند، چه خواهید گفت. پانزده سال پیش بود

که درست در همین روز آگسامنون بقتل رسید. آه! خلق

سبکسر آرگوس چقدر نسبت به آن زمان تغییر کرده و در حال

حاضر چقدر به قلب من نزدیک است!

اورست به قلب شما؟

ژوپیتر بگذریم ، بگذریم جوان . با خودم حرف میزدیم . بایستی میگفتم :
نزدیک به قلب خدایان .

اورست واقعا؟ دیوارهای آغشته بخون ، میلیون ها مگس ، بوی قصابخانه ،
گرمای خفه کننده ، کوچه های خالی ، خدائی با چهره ی يك
مقتول ، اشباح خبیث وحشت زده ای که تسوی منزلهایشان
سینه میزنند - و این فریادها ، این فریادهای غیر قابل تحمل :
این است آن چیزی که برای ژوپیتر خوشایند است ؟
ژوپیتر آه ! جوان ، خدایان را قضاوت نکنید ، آنها رازهای دردناکی
دارند .

[سکوت]

اورست تصور می کنم آگاممنون يك دختر داشت؟ دختری بنام الکترا؟
ژوپیتر بله . او در اینجا زندگی میکند . در قصر اژیست که مقابل
شماست .

اورست آه ! این قصر اژیست است؟ والکترا راجع به همه ی اینها چه
عقیده ای دارد ؟

ژوپیتر به او يك بچه است ، پسری هم داشت ، گویا اسمش اورست
بود . میگویند مرده .

اورست مرده اکه اینطور ..

مری همینطور ، سرور من ، شما خوب میدانید که او مرده . اهالی
نوبلی بر ایمان تعریف کردند اژیست کمی پس از مرگ آگاممنون
دستور قتل او را صادر کرد .

ژوپیتر بعضیها ادعا کردند که اوزنده است . گویا جلادانش برحم

آمده و او را در جنگل رها کرده اند. گفته میشود که بورژواهای
ثروتمند آتن او را با خود برده و بزرگ کرده اند. بعقیده من،
امیدوارم که مرده باشد.

اورست لطفاً، به چه دلیل؟

ژی پیتر تصور کنید که روزی دم داوزه های این شهر پیدايش شود...
اورست بعدش؟

ژی پیتر به امید انید، اگر در آن موقع به او بر میخوردم، به او می گفتم...
این را به او می گفتم: «جوان...» او را جوان صدا می کردم چون
اگر زنده باشد تقریباً همسن شماست. راستی، آقا، اسمتان
را بمن میگوئید؟

اورست اسم من فیلب Philebe است و اهل کورنت Corinth
هستم. به همراه يك برده که قبلاً مربی من بوده، جهت تکمیل
معلوماتم مسافرت می کنم.

ژی پیتر عالیست. بنابراین خواهی گفت: جوان از اینجا بروید!
اینجا در پی چه هستید؟ آیا میخواهید حقوق حقه ی خود را
طلب کنید؟ ای بابا! شما پرشور و قوی هستید، میتوانید در يك
ارتش جنگ آزموده فرماندهی دلیری باشید، شما کار بهتری
از فرمانروائی بريك شهر نیمه جان میتوانید انجام دهید، لاشه ی
شهری که توسط مگسها عقبوت می بیند. اهالی اینجا گناهکاران
بزرگی هستند، ولی اکنون در راه باز خریدن گناهان خود
قدم نهاده اند. آنان را بحال خودشان بگذارید، جوان، آنان را
بحال خودشان بگذارید، اقدام در دنك آنان را محترم شمارید،

روی نوک پا دور شوید. شما نمیتواند در توبه آنان سهیم شوید زیرا شما سهمی در جنایتشان نداشته اید، و بی گناهیی توهین- آمیزتان مثل گودالی عمیق شما را از آنان جدا می کند. اگر کمی دوستشان دارید، از اینجا بروید. از اینجا بروید زیرا آنان را نابود خواهید کرد: اگر آنان را کمی در راهشان متوقف کنید، اگر حتی یک لحظه آنان را از ندامتشان منصرف نمائید، تمام گناهان نشان مانند چربسی یخ زده بروی آنان منجمد خواهد شد. وجدان آنان معذب است و می ترسند. ترس و وجدان معذب برای شامه ی خدایان دارای رایحه ی دلپذیر است. آری، این روحهای رقت انگیز برای خدایان خوشایند است. آیا می خواهید لطف الهی را از آنان سلب نمائید؟ در عوض به آنان چه خواهید داد؟ هضم بی دغدغه، آسایش حزن انگیز شهرستانی و ملال، آه! ملال. خوشبختی ای که تا این حد روزمره است. سفر بخیر، جوان، سفر بخیر، نظم یک شهر و نظم روحها نامتعادل است، اگر به آن دست بزنید، فاجعه ایجاد خواهید کرد. (در چشهای او نگاه می کند). فاجعه ای وحشتناک که گردن گیر خودتان خواهد شد.

اورست

واقعاً؟ اینست آنچه خواهید گفت؟ خیالی خوب، اگر من بجای این جوان بودم، به شما جواب میدادم... (بانگه همدیگر را ورنه انداز می کنند. مری سرفه می کند). به! نمیدانم شما چه جواب میدادم. شاید حق باشما باشد، وانگهی، این موضوع بمن مربوط نیست.

ژوپیتتر چه بهتر از این. امیدوارم که اورست هم همینقدر
عاقل باشد. خیلی خب، من دیگر باید بروم بکارهایم برسم.
در امان باشید.

اورست در امان باشید.

ژوپیتتر راستی، اگر مگسها شمارا اذیت میکنند، اینطوری میتوانید از
شرشان خلاص شوید، این دسته‌ای را که در اطراف شما
وزوز می کند نگاه کنید: من تکانی به معج دستم میدهم و با بازویم
حرکتی می کنم و میگویم: «آبرا کساس، گالا، گالا، تسه، تسه»
« Abraxas, galla, galla, tse, tse » و ببینید:
اینه‌ها سرنگون شدند و مثل کرم روی زمین سینه خیز می کنند.

اورست پناه بر ژوپیتتر!

ژوپیتتر کاری ندارد. يك چشم‌بندی کوچک. گاهی وقتها که هوس
می کنم، افسون کننده‌ی مگسها هستم. روز بخیر. باز هم شما
رامی بینم.

[خارج میشود]

صحنه‌ی دوم

اورست - مری

مری مواظب باشید، این آدم میدانند که شما کی هستید.

اورست مگر او يك آدم است؟

مری آه! سرور من، تا چه حد مرا دل آزرده می‌کنید! چه بسر

درسهای من می‌آورید و این فلسفه شکاکیت تمسخر آمیزی

که بشما آموختم چه میشود و «آیا این يك آدم است؟» که اینطور،

غیر از آدمها چیز دیگری نیست، همینش هم زیادی است.

این ریشو يك آدم است، یکی از جاسوسهای اژیست.

اورست فلسفه‌ات را بگذار کنار. من از او خیری ندیدم.

مری خیری ندیدید؟ آیا به مردم آزادی اندیشه دادن، آسیب رسانیدن

به آنهاست؟ آه شما چقدر عوض شده اید! سابقاً فکر شما

را میخواندم... بالاخره بمن میگوئید که چه در مری پرورانید؟

برای چه مرا باینجا کشانیده‌اید؟ و در اینجا چه می‌خواهید بکنید؟

اورست به تو گفته بودم که اینجا کاری دارم؟ بس کن! ساکت شو. (به قصر نزدیک می‌شود.) این قصر من است، پدرم در آنجا متولد شده. در آنجا بود که یک روسپی با فاسق‌اش او را بقتل رسانیدند. منم در آنجا متولد شده‌ام. هنگامی که مزدوران اژیست مرا باخود بردند تقریباً سه ساله بودم حتماً از این در عبور کرده بودیم، یکی از آنها مرا در بغل گرفته بود، چشمان من تعجب زده بود و بدون شك گریه می‌کردم. . . . آه! کوچکترین خاطره‌ای ندارم. بنای بزرگ خاموشی را می‌بینم افراشته در شوکت شهرستانی‌یش. آنرا برای اولین بار می‌بینم.

مرئی هیچ خاطره‌ای، سرور من؟ در حالیکه ده سال از عمرم را برای خاطره‌دادن بشما صرف کردم؟ و تمام مسافرت‌هاییکه کردیم؟ و این شهرهاییکه بازدید نمودیم؟ و این درس باستان شناسی که تنها برای شما تدریس کردم؟ هیچ خاطره‌ای؟ سابقاً آنقدر قصر، پرستشگاه و معبد در حافظه‌ی شما بود که می‌توانستید مثل پوزانیامس Pausanias جغرفی‌دان یک راهنمای یونان بنویسید.

اورست قصرها! درست است، قصرها، ستونها، مجسمه‌ها! منکه اینهمه سنک در سر دارم، چرا سنگین‌تر از این نیستم؟ و سیصد و هشتاد و هفت پله معبد افز Ephese راجع به آن چیزی بمن نمی‌گوئی؟ از آنها یکی یکی بالا رفته‌ام، و همه‌ی آنها

رابخاطر دارم . هفدهمی ، گمانم شکسته بود . آه! يك سك ، يك سك پیر که نزدیک بخاری خوابیده و خودش را گرم می کند ، و قتیکه اربابش وارد میشود ، کمی خودش را بلند میکند و با زوزهی آرامی به او خوش آمد می گوید ، يك سك بیش از من خاطره دارد: او اربابش رامی شناسد. اربابش و اما چه چیز بمن تعلق دارد ؟

مری

فرهنگ را چکار میکنید آقا؟ او از آن شماست ، فرهنگ شما ، و من آنرا با عشق برای شما ترکیب کردم ، مثل يك دسته گل ، ثمرهی حکمت و گنجینه های تجربه خود را با هم جور کردم . آیا از عنفوان کودکی شما را مجبور به خواندن تمام کتابها نکردم تا با تنوع عقاید انسانها آشنا شوید و صدایالت رازیر پا گذاردم تا در هر مورد بشما نشان دهم که چگونه اخلاق و آداب انسانها چیز متغیری است؟ اکنون شما جوان ، ثروتمند و زیاده اید ، مطلع مانند يك پیر مرد ، آزاد از تمام قیود و تمام اعتقاد دات ، بدون خانواده ، بدون وطن ، بدون مذهب ، بدون حرفه ، آزاد برای پذیرفتن تمام تعهدات و آگاه از اینکه نباید هیچگاه خود را متعهد نمود ، بالاخره يك انسان برتر که علاوه بر اینها قادر است فلسفه یا معماری را در يك شهر بزرگ دانشگاهی تدریس نماید ، و باز هم شما بحال خود تأسف میخورید!

اورست نه بابا: من بحال خودم تأسف نمیخورم . نمیتوانم بحال خودم تأسف بخورم تو بمن آزادی این تارهایی را عطا کردی که با داز تار عنکبوت

جدامی کند و درده پائی زمین باهتر از درمی آیند، من سنگین تو
 از يك تار نیستم و در هو از ندگی می کنم. میدانم که شانس دارم و
 آنطور که باید قدر آنرا میدانم. (مکت) انسانهایی نیز هستند
 که معتمد به دنیا می آیند: امکان انتخاب ندارند، آنها را در
 راهی انداخته اند، در پایان راه عملی در انتظار آنهاست، عمل
 خودشان، آنها میروند و پاهای برهنه شان بشدت بزمن
 فشار می آورد و در سنگها خراشیده میشود. بنظر تو شادی به
 جایی رفتن مبتذل است؟ و انسانهای دیگری نیز هستند،
 خاموشها، که در ته قلب خود وزن تصاویر کدر وزمینی را
 احساس میکنند، زندگی آنان عوض شده زیرا، يك روز در
 بچگی، در پنج سالگی، در هفت سالگی.. بهر حال: آنها انسانهای
 برتر نیستند. من از هفت سالگی میدانستم که تبعید شده ام،
 بسوها و صوتها، صدای باران روی سقف و ارتعاشات نور،
 میگذاشتم آنها در طول بدنم بلغزند و در اطرافم بزمن
 بریزند، میدانستم که متعلق به دیگرانند و من نمیتوانستم
 آنها را به خاطرات خودم تبدیل کنم. زیرا خاطرات
 برای کسانی که مالک خانه ها، احشام، خدمه و مزارعند،
 غذای چربی است. ولی من... من، بشکر خدا
 آزادم. آه! چقدر آزادم. و روح من چه فقدان باشکوهی
 است. (به قصر نزدیک می شود.) اگر من در آنجا زندگی
 کرده بودم، هیچیک از کتابهای تورا نخوانده بودم و شاید
 خواندن بلد نبودم: بندرت يك شاهزاده خواندن بلد است.

ولی، از این دردهزار بار داخل و خارج شده بودم . در بچگی
 بالنگه‌های آن بازی کرده بودم، آنها را بزور فشار داده بودم
 ولی آنها بدون اینکه تکان بخورند صدا کرده بودند، و بازوهای
 من مقاومت آنها را دریافته بود . بعدها، در شب ، برای
 ملحق شدن به دختران ، آنها را در خفا، با آهستگی باز کرده بودم.
 و باز هم بعدها ، در روز بلوغم بردگان در را کاملاً باز
 کرده بودند و من سوار بر اسب از درگاه گذشته بودم. در
 کهنه‌ی چوبی‌ی من . با چشمان بسته میتوانم قفلت را پیدا کنم.
 و این خراش، آنجا ، در پائین ، شاید در اولین روزیکه بمن يك
 نیزه دادند ، به خاطر بی تجربگی، آنرا بر تو وارد آوردم . (دور
 میشود) سبك «دوری بن» Dorian صغیر ، درست نیست ؟
 و راجع به طلا کوبی‌های آن چه میگوئی ؟ نظایر آنرا در
 دودون Dodone دیده‌ام ؟ کار زیبائیست . خیلی خوب ،
 الان ترا خوشحال میکنم : این قصر من نیست ، در من هم
 نیست . و ما اینجا هیچ کاری نداریم .

مرئی
 بالآخره سر عقل آمدید. از زندگی در اینجا چه نصیبتان میشود ؟
 در حال حاضر، روح شما بوسیله‌ی توبه‌ای شنیع وحشت زده بود .
 اورست (باخسونت) لاقلاً بمن تعلق داشت . و این حرارتی که
 موهایم را میسوزاند بمن تعلق داشت . و زوز این مگس‌ها مال
 من بود . در این ساعت ، عریان در یکی از اطاقهای تاریک
 قصر، از شکاف کر کره به رنگ سرخ نور مینگریستم، منتظر بودم
 که آفتاب غروب کند و سایه‌ی خنک شامگاه آرگوس چون

رایحه‌ای از زمین برخیزد، نظیر صد هزار شامگاه دیگر. و همیشه تازه، سایه‌ی شامگاهی متعلق بمن، از اینجا برویم. مریبی، نمی‌فهمی که زیر حرارت دیگران در حال گنبدیدن هستیم؟ آه! عالیجناب چقدر خیال مرا راحت کردید. این ماههای اخیر - دقیقتر بگویم، از وقتی که نسبتان را برایتان فاش کردم - میدیدم که روز بروز تغییر می‌کنید، دیگر خواب نداشتم. بیم داشتم...

مری

از چه؟!

اورست

آخر شما عصبانی میشوید.

مری

نه. حرف بزن.

اورست

بیم داشتم - هرچقدر هم که از اول خودتان را به شکاک‌ی تمسخر آمیزی عادت داده باشید، باز هم گاهی اوقات افکار احمقانه‌ای بستران می‌آید - خلاصه، از خود می‌پرسیدم آیا نقشه‌ی راندن اژیست و گرفتن جای او را در سر نمی‌پرورانید؟ (به آهستگی) - راندن اژیست؟ (مکت) پیرمرد می‌توانی خاطر جمع باشی، خیلی دیر شده، نه اینست که میل نداشته باشم ریش این هززه‌ی لعنتی را بگیرم و او را از تخت پدرم پائین بکشم. پس چی؟ من چه ارتباطی با این مرد دارم؟ حتی تولد یکی از بچه‌های آنها را ندیده‌ام. در ازدواج دخترانشان هم شرکت نکرده‌ام، شریک ندانمتهای آنان نیستم و حتی نام یکی از آنها را هم نمیدانم. حق با ریشواس است: خاطرات یک شاه باید با مردمش یکی باشد. و لسان کنیم، پیرمرد. از اینجا برویم. روی

اورست

نوک‌پا. آه! اگر عملی وجود داشت، متوجه هستی، عملی که
بمن حق اقامت در میان آنان را میداد، اگر میتوانستم حتی
بوسیله‌ی یک جنایت، خاطرات آنان، وحشت و امیدهایشان
را از آن خود کرده و خلاء قلبم را پر نمایم، حتی اگر لازم بود
مادر خود را بکشم ...

مرلی عالیجناب!

اورست بله. اینها رویاست. برویم. بین آبا میتوانند برایمان اسب
تهیه کنند؟ تا اسپارت Sparte پیش خواهیم رفت، من در
آنجا دوستانی داریم.

[الکتروارد میشود.]

صحنه‌ی سوم

همانها - الکترا

الکترا

(صندوقی به همراه دارد، بدون اینکه آنان را به بیند به مجسمه ژوپیترا نزدیک می‌شود) کثافت! میتوانی بمن نگاه کنی، ایالا! با این چشمهای وق زده و چهره‌ات که به آن آب تمشک مالیده، مرا نمی‌ترسانی. بگو ببینم، زنان پرهیزکار امروز صبح آمدند، پیرزنهای دیوانه سیاهپوش، طرق طروق کفشهای نخاله‌شان را در اطراف تو بلند کردند. خوشحال شدی، هان، لولو خور خوره، تو پیرزنها را دوست داری، هر چه بیشتر شبیه مرده‌ها میشوند تو بیشتر دوستشان داری. درپسای تو بهترین و گرانبهاترین شرابها را نثار کردند چون جشن توست، وبوی تعفن و کپک زدگی از دامنهایشان تادماغ تو بالا می‌آمد، سوراخهای بینی‌ات هنوز هم از این رایحه

مطبوع غلغلگ میشوند. (در حالیکه خودش را به مجسمه می‌مالد.) خیلی خوب، حالا مرا بوبکش، گوشت تازه مرا بوبکش. من جوان هستم، من زنده هستم، لابد برای تفریح انگیزاست. من نیز آمده‌ام تا تمام شهر مشغول دعا کردن هستم، هدایای خود را بتو تقدیم نمایم. بگیر اینهم پوستها و تمام خاکستر اجاق، و تکه‌های کهنه گوشت کرم گذاشته، و یک تکه نان کثیف که خو کهایمان هم آنرا نخو استند، مگسهای تو این را دوست دارند. عیدت مبارک، بیا، عیدت مبارک، و امیدوارم که عید آخرت باشد. من خیلی قوی نیستم و نمیتوانم تو را زمین بیندازم. میتوانم رویت تف کنم، این تنها کاریست که میتوانم بکنم. ولی آنکه انتظارش را می‌کشم، باشمشیر بزرگش خواهد آمد. او در حالیکه دستهایش را بکمرش زده و به عقب خم شده، با تمسخر بتو نگاه خواهد کرد. و سپس شمشیرش را می‌کشد و تو را از بالا به پائین دو نیم می‌کند، اینطوری! آنوقت دو شقه‌ی ژوپتر کله معلق میشوند، یکی بچپ، یکی بر راست، و همه خواهند دید که او از چوب سفید است. خدای مردگان از چوب سفید است. تفر و خون روی چهره و سبزی تیره‌ی چشمها، چیزی جز یک لاک رنگی نیست، حقیقت ندارد؟ تو میدانی که داخل سفید است، سفید مثل بدن یک نوزاد، تو میدانی که یک ضربه‌ی شمشیر فوراً تو را می‌شکافد و حتی نمیتوانی خونریزی کنی. از چوب سفید! از چوب سفید، خوب

میسوزد. (اورست ترا می بیند.) آه!

اورست نترس.

الکتر نمی ترسم. اصلا نمی ترسم. تو که هستی؟

اورست يك غریبه.

الکتر خوش آمدی. آنچه که نسبت به این شهر غریبه است برای

من عزیز است. نامت چیست؟

اورست اسم من فیلب است و اهل کورنت هستم.

الکتر که اینطور؟ اهل کورنت؟ بمن الکتر می گویند.

اورست الکتر. (به مری) مارا تنها بگذار.

[مری خارج می شود]

صحنه‌ی چهارم

اورست - الکترا

- الکترا چرا اینطوری به من نگاه می‌کنی؟
اورست تو زیبا هستی. تو شبیه مردم اینجا نیستی.
- الکترا زیبا؟ تو مطمئنی که من زیبا هستم؟ به زیبای دختران کورنت؟
اورست بله.
- الکترا اینجا اینرا بمن نمی‌گویند. آنها نمی‌خواهند که اینرا بدانم. وانگهی، بچه دردم می‌خورد، من که يك خدمتکار بیش نیستم.
- اورست تو؟ خدمتکار؟
الکترا کمترین خدمتکاران. من لباسهای شاه و ملکه را می‌شویم. لباسهای بسیار کثیف و خیلی بسدبو. تمام لباسهای زیرشان،

پیراهن‌هایی که بدنهای گنبدیده‌ی آنها را پوشانیده است ،
 پیراهنی که کلیت‌منستر بهنگام همبستری باشاه می‌پوشد :
 باید همه‌ی اینها را بشویم ، من چشمهایم را می‌بندم و با تمام
 قدرتم چنگ میزنم . ظرفشویی هم میکنم . تو حرفم را باور
 نمی‌کنی؟ دستهایم را نگاه کن . بگو ببینم ، پینه بسته و ترک
 خورده نیستند؟ چشمهایت را گرد کردی . آیا اینها هیچ شباهتی
 به دستهای شاهزاده خانم دارند؟

اورست دستهای بیچاره . نه . اینها به دستهای شاهزاده خانم شباهتی
 ندارند . ولی ادامه بده . دیگر باتو چکار کردند؟

الکتر خیلی خوب ، هر روز صبح ، باید صندوق‌آشغالها را خالی
 کنم . من آنرا از قصر بیرون می‌کشم و بعد ... خودت دیدی
 با آشغالها چه می‌کنم ، این مردك چوبی ، این ژوپتر ، خدای
 مرگ و مگسها . روز پیش ، موبد بزرگ که آمده بود اظهار
 بندگی کند ، روی پوست کلمها و شلغمها و روی آشغال ماهیها
 لیز خورد . فکر کرد عقلش را از دست داده . بگو ببینم ، تو
 مرا لو میدهی؟

اورست نه .

الکتر اگر دلت میخواهد مرا لو بده ، برایم هیچ اهمیتی ندارد .
 بیش از این بامن چکار میتوانند بکنند؟ کتکم بزنند؟ قبلا
 کتکم زده‌اند . بالای برج جسم کنند؟ فکری نیست ، دیگر
 ریختنشان را نمی‌بینم . فکرش را بکن ، غروب ، وقتی که کارم
 را تمام می‌کنم ، بمن پاداش میدهند : باید نرزد خانم چاق

و بلند بالائی که موهای رنگگ کرده دارد بروم. او لبانی چرب و دستهای بسیار سفیدی دارد، دستهای ملکه که بسوی عسل میدهند. دستهایش را روی شانه‌های من میگذارد، لبانش را به پیشانیم می‌چسباند و می‌گوید: «شب بخیر، الکترا» هر شب، هر شب این گوشت گرم و حریر را روی پوستم حس میکنم. ولی خود داری می‌کنم، تا حالا غش نکرده‌ام. میفهمی، او مادر منست. اگر در برج بودم، دیگر مرا نمی‌بوسید.

اورست هرگز فکر نکرده‌ای فرار کنی؟

الکترا چنین شهامتی ندارم: تنها توی جاده‌ها، خواهم ترسید.

اورست دوستی نداری که بتواند همراهیت کند؟

الکترا نه، جز خودم هیچکس را ندارم. من جزامم، من طاعونم:

مردم اینجا این را بتو خواهند گفت. من هیچ دوستی ندارم.

اورست چی، حتی يك دایه هم نداری. پیرزنی که تولدت را دیده

باشد و ترا کمی دوست بدارد؟

الکترا حتی اینرا هم ندارم. از مادرم بپرس: من حتی نرم‌ترین

قلبها را مأیوس می‌کنم.

اورست پس تو تمام عمرت اینجا خواهی ماند؟

الکترا (بافریاد) آه! نه تمام عمرم! نه، گوش کن، من منتظر چیزی هستم.

اورست چیزی یا کسی؟

الکترا بتو نمی‌گویم. بهتر است تو حرف بزنی. توهم زیبایی. آیا

مدتی اینجا میمانی؟

اورست قرار بود همین امروز برویم. و بعدش در حال حاضر...

- الکتر در حال حاضر؟
- اورست دیگر نمیدانم؟
- الکتر کورنت، شهر زیبایست؟
- اورست خیلی زیبا .
- الکتر آنرا خیلی دوست داری؟ بآن افتخار میکنی؟
- اورست آری .
- الکتر بنظر من خنده دار می آید که بزادگاهم افتخار کنم . بسرایم شرح بده .
- اورست خیلی خوب ... نمیدانم . نمیتوانم برایت شرح بدهم .
- الکتر تو نمیتوانی؟ (مکت) راست است که در کورنت میدانهای پرسایه ای وجود دارد؟ میدانهاییکه شبها در آن گردش میکنند؟
- اورست راست است .
- الکتر وهمه مردم بیرون هستند؟ همه مردم گردش می کنند؟
- اورست همه مردم؟
- الکتر پسرها با دخترها؟
- اورست پسرها و دخترها .
- الکتر همیشه يك چیزی دارند برای هم تعریف کنند؟ واز بودن بایکدیگر خوششان می آید؟ و دیر وقت در شب، صدای آنها که باهم می خندند بگوش میرسد؟
- اورست آری .
- الکتر من بنظر تو احمق هستم؟ برای اینستکه تصور گردشها، آوازاها

ولبخندها برایم خیلی مشکل است. مردم اینجا را ترس
تحلیل برده. ومن ...

اورست و تو؟

الکتر از نفرت. ودخترهای کورنت، تمام روز چه می کنند؟

اورست خود را می آرایند، آواز میخوانند یاچنگک مینوازند، بعلاوه
بدیدن دوستانشان میروندو، شب، به مجلس رقص میروند.

الکتر و آنها هیچ غمی ندارند؟

اورست خیلی ناچیز.

الکتر پس اینطور؟ گوش کن بینم: اهالی کورنت، آیا احساس

ندامت می کنند؟

اورست گاهی اوقات. به ندرت .

الکتر پس آنها هر کاری دلشان خواست می کنند وبعدهش هم دیگر

به آن فکر نمی کنند؟

اورست همینطور است .

الکتر عجیب است. (مکث) اینرا هم بگو بینم، چون بخاطریک

نفر لازم است بدانم... یک نفر که منتظرش هستم: فرض کن که

یک جوان کورنتی، یکی از این جوانهاییکه شبها بادخترها

می خندند، در بازگشت از سفر ببیند که پدرش بقتل رسیده ،

مادرش در بسترقاتل است ونخواهرش در بردگی، آیا جوان

کورنتی آهسته در میرود، آیا در حالیکه تعظیم می کند عقب

عقب میرود، در پی تسلی نزد دوستان دخترش برمیگردد؟ یا

اینکه شمشیرش را بیرون می‌کشند، و آنقدر به قاتل ضربت

میزند که سرش متلاشی شود؟ سجاو اب نمیدهی؟

اورست نمیدانم .

الکتر چطور؟ نمیدانی؟

صدای کلیتستتر الکتر .

الکتر همین .

اورست چه شده؟

الکتر مادرم است، ملکه کلیتستتر .

صحنه‌ی پنجم

اورست - الکترا - کلیتسنتر

الکترا: قلب، چطور شده؟ یعنی تواز او میترسی؟
اورست: صدبار سعی کردم این قیافه را تصور کنم. و بالاخره موفق شده
بودم آنرا ببینم، همینطور خسته و شل زیر درخشش بزرگ
ولی منتظر این چشمان مرده نبودم.
کلیتسنتر: الکترا، شاه بتو دستور میدهد که خودت را برای مراسم آماده
کنی. لباس سیاهت را میپوشی و جواهراتت را میزنی. چه
باز شده؟ معنی این نگاه‌های کینه پز زمین دوخته شده چیست؟
اورست: آن رنج‌هایت را به بهلویت فشار میدهی، بدنت مزاحم
شده... تو غالباً در حضور من اینطور هستی، ولی من دیگر
این ادا و اطوارها را باور نمی‌کنم؛ لحظه‌ای پیش، از پنجره
الکترا دیگری را دیدم با حرکات راحت و چشمانی پرشماره...

به من نگاه می کنی یا نه؟ بالاخره بمن جواب میدهی؟

الکتر برای افزودن به درخشش جشنتان به يك خدمتکار چرکین
احتیاج دارید؟

کلیتنستر کندی بس است. الکتر تو شاهزاده خانم هستی و ملت مثل
هر سال منتظر توست.

الکتر راستی، من شاهزاده خانم هستم؟ و شما سالی یکبار یادتان
می آید، وقتیکه ملت تابلوئی از زندگی خانوادگی ما را
جهت تقدیس آن طلب می کند. چه شاهزاده خانمی که ظرف
میشوید و خوگها را نگاه میدارد. آیا اژیست در حالیکه
سخنان تهدیدآمیزی در گوشم زمزمه می کند، بازویش را
دور شانهی من حلقه می کند، و مثل سال گذشته در کنار گونه
من لبخند میزند؟

کلیتنستر بخودت بستگی دارد که غیر از این باشد.

الکتر بله، اگر بگذارم ندامتهای شما بمن نیز سرایت کند و اگر
بخشش خدایان را بخاطر جنایتی که مرتکب نشده ام استدعا
نمایم. بله، اگر دست اژیست را ببوسم، در حالیکه او را پدر
خطاب می کنم. تف! زیر ناخنهایش خون خشکیده.

کلیتنستر هر کاری میخواهی بکن. مدتهاست که من از دستور دادن بتو
منصرف شده ام. من دستورات شاه را بتو ابلاغ کردم.

الکتر دستورات اژیست بمن چه ارتباطی دارد؟ او شوهر شماست،
مادر من، شوهر بسیار عزیز شماست، نه من.

کلیتنستر الکتر، من کاری به کارت ندارم. می بینم که تو در جهت

نابودی خودت و ما فعالیت می کنی. ولی منکه تمام زندگی یم
را تنها در يك صبح نابود کردم، چگونه میتوانم بتو نصیحت
کنم؟ فرزندم، تو از من متنفری، ولی آنچه که مرا بیشتر
نگران می کند اینستکه تو بمن شباهت داری : من نیز همین
صورت کشیده، همین خون نا آرام و همین چشمان متقلب را
داشتم. و هیچ نتیجه‌ی خوبی نداد .

الکتر من نمی‌خواهم شبیه شما باشم! بگو بینم فیلب، تو که هر
دوی ما را در کنار یکدیگر می بینی، حقیقت ندارد، من شبیه
او هستم ؟

اورست چه بگویم؟ چهره‌ی او به کشتزاری که از صاعقه و تگرگ
ویران شده باشد شباهت دارد. ولی در چهره‌ی تو نوید يك
طوفان هست: روزی مشقت، آنرا تا استخوان میسوزاند.
الکتر نوید طوفان؟ باشد. این شباهت را قبول می کنم ، امکان دارد
راست بگوئی .

کلیتنستر و تو؟ توئیکه مردم را اینطوری و رانداز می کنی، خودت
که هستی؟ بگذار منم بنوبه خود ترا نگاه کنم : اصلا اینجا
چه کارداری؟

الکتر (با حرارت) يك کورنتی است بنام فیلب. مسافرت می کند.
کلیتنستر آه! فیلب ؟

الکتر مثل اینکه از يك اسم دیگر وحشت داشتید ؟
کلیتنستر وحشت؟ اگر از نابود شدنم بهره‌ای برده باشم، اینستکه در حال

حاضر دیگر نمیتوانم از هیچ چیز وحشت داشته باشم . بیگانه

زردپك شو، باینجا خوش آمدی. تو چقدر جوانی. بیستم چند

سالت است ؟

اورست هیجده سال .

کلیتستر پدر و مادرت هنوز زنده اند ؟

اورست پدرم مرده .

کلیتستر و مادرت ؟ لابد تقریباً همسن من است؟ حرفی نمی‌زنی ؟ لابد

برای اینستکه او نظرت جوان تر از من میلیده هنوز میتواند

همراه تو بخندد و آواز بخواند . دوستش داری ؟ جواب

بده. برای چه او را ترك کردی ؟

اورست به اسپاربت میروم تا در قوای سربازان مزدور استخدام شوم.

کلیتستر معمولاً مسافریس برای اجتناب از شهوما، بیست منزل

راهشان را دور می کنند. مگر بتواطلاع نداده بودند؟ مردم

دشت مارا در قرنطینه گذاشته اند: آنها ندامت مارا مثل يك

طاعون میدانند و میترسند به آن مبتلا شوند .

اورست اینرا میدانم .

کلیتستر آیا بتو گفته اند يك جنایت باور نکردنی که پانزده سال پیش

اتفاق افتاده مارا از پادر آورده است ؟

اورست این را بمن گفتند .

کلیتستر که ملکه کلیتستر بیش از همه مقصر بود؟ که نام او ملعون --

ترین نامهاست ؟

اورست این را بمن گفتند .

الکتر کلینتستر و معه الملك تو آمدی؟ بیگانه، من ملکه کلینتستر هستم. **الکتر** خجالت، متأسر نشو، ملکه سرگرم بازی ملی سیاست: بازی اعتراف علنی. اینجا، هر کس با فریاد گنجهانش را به همه میگوید. در روزهای تعطیل و اعیان، دیدن کاسی که پس از پائین کشیدن دور آهنی مغزدهاش بازانو در کوچه‌ها می‌خزد، هوایش را در خاک میمالد و وزه‌های کشت که او یک قاتل، یک زناکار یا یک وظیفه‌شناس است، امری عادیست. ولی اهالی آرگوس دارند خسته میشوند. هر کس جنایات بقیه را از حفظ میدانند: بخصوص جنایات ملکه برای هیچکس تفریحی ندارند، اینها جنایات رسمی هستند، بجای دیگری جنایات بنیادی. میگذارم خودت خوشحالی. او را حدس بزنی، وقتیکه تو را دیده، کاملاً جوان، کاملاً جدید، بی اطلاع حتی از نام او: چه موقعیت استثنائی ای! بنظرش رسید برای باز اول اعتراف می‌کند.

کلینتستر خفه شو. هر کسی حق دارد در حالیکه مرا جانسی و روسپی بینامد، بصورت تم تف کند. ولی هیچکس حق ندارد در باره نداشتنهای من قضاوت کند.

الکتر فیلب، می‌بیتی: این قانون بلزیتت. مردم می‌آیند از تو استعدا می‌کنند که آنها را محکوم کنی. ولی مواظب باش فقط بنا بر گناهانی که بتو اعتراف کرده‌اند آنها را قضاوت کنی: بقیه‌اش بکسی مربوط نیست و اگر آنها را کشف کنی از تو ناراضی نخواهند شد.

کلیتسنتر پانزده سال پیش، من زیباترین زن یونان بودم. چهره‌ام را
 ببین و در باره رنجی که برده‌ام قضاوت کن. بدون تزویر بتو
 می‌گویم، تأسف من از مرگ بزیر نیست! وقتیکه دیدم در
 حمام خون میریزد، از شعف آواز خواندم، رقصیدم، و امروز
 هم هنوز پس از گذشت پانزده سال، هربار که بآن فکر
 می‌کنم از خوشحالی بلسرزه در می‌آیم. ولی من یک پسر
 داشتم - او می‌توانست سن‌تورا داشته باشد. هنگامیکه ازیست
 او را به مزدوران سپرد، من ...

الکتر . مادر من ، بنظرم شما يك دختر هم داشتید. شما او را تبدیل
 بيك ظرفشوی نمودید . ولی این گناه شما را خیلی منقلب
 نمی‌کند .

کلیتسنتر الکتر، تو جوانی. برای کسی که جوان است و هنوز فرصت
 نکرده بد کند، محکوم کردن ساده است. ولی صبر کن:
 روزی جنایت جبران ناپذیری را بدنبال خود خواهی کشید.
 در هر قدم گمان می‌کنی از آن دور شده‌ای و معذالك همچنان
 بدنبال کشیدنش سنگین خواهد بود. تو برمی‌گردی و بدنبال
 خود، گناهت را می‌بینی که تیره و خالص چون بلوری سیاه،
 دور از دسترس است. و تو دیگر هیچ نمی‌فهمی، بخود می‌گویی،
 «کار من نیست، من اینکار را نکرده‌ام». معذالك گناهت آنجا
 خواهد بود، صدمبار انکار شده، همچنان آنجا خواهد بود و
 ترا به عقب می‌کشد. و تو بالاخره می‌فهمی که فقط یکبار
 طاس انداخته‌ای و برای تمام عمر خود را درگیر نموده‌ای، و

دیگر چاره‌ای نداری جز آنکه گناحت را تادم مرگی بدنبال
خود بکشی. اینست قانون عادلانه و غیر عادلانه توبه. آنوقت
خواهیم دید چه بر سر غرور جوان تو می‌آید.

الکتر غرور جوان من؟ میدانم، شما برای جوانی بیش از جنایتان
افسوس می‌خورید، شما از جوانی من، بیش از بی‌گناهییم
نفرت دارید.

کلیتنستر نفرت من از تو، الکتر، بخاطر جوانی تو نیست، - آه نه! -
بخاطر جوانی خودم است.

الکتر ومن، از شما، از خود شما نفرت دارم.
کلیتنستر شرم آور است! مامثل دو زن همسن که رقابت عاشقانه‌ای
آنها را بر ضد هم علم کرده باشد به هم ناسزای گوئیم. با
این همه من مادر تو هستم. جوان، من نمیدانم تو کیستی
یا اینکه در میان ما چکار داری، ولی حضور تو بد بمن
است. الکتر از من متنفر است، ومن اینرا میدانم. ولی ما
طی پانزده سال سکوت را حفظ نمودیم و فقط نگاههایمان
راز ما را فاش میکرد. تو آمدی، توبا ماحرف زدی،
و ما مثل ماده سگها بهم دندان نشان میدهیم و می‌غریسم
قوانین این شهر حکم می‌کند که از تو پذیرائی کنیم، ولی
مخفی نمی‌کنم که امیدوارم از اینجا بروی. و اما تو،
فرزندم، تصویر پیش از حد شبیه خودم، من ترا دوست ندارم.
این حقیقت دارد. ولی ترجیح میدهم که دست راستم را ببرم
تا اینکه بتو صدمه برسانم. تو اینرا خوب میدانی و از ضعف

من نموء استفاحه می کنی . ولی بتو توضیه تمی کنم که سر
کوچک زهر آلودت در برابر اژیست بوا فوازی : او میتواند
با یک ضربتی چو بدستی کمر افی ها را بشکند . حرفم را
باور کن ، آنچه که بتو امر می کند انجام بده ، وگرنه تو را
به سلامت تنبیه خواهد کرد .

میتوانید به شاه جواب بدهید که من در جشن حاضر نخواهم
شد . فیلب ، میدانی چه می کنند در بالای شهر غاریست که
جوانان ما هرگز انتهایش را نیافته اند ، گفته میشود که به دوزخ
راه دارد ، راهب بزرگ در آنرا با سنگی عظیم بسته است .
بگو ببینم ، این را بلور می کنی ؟ در هر سالگرد ، ملت در برابر
این غار جمع میشود ، سربازان سنگی را که مدخل غار را مسدود
کرده کنار میزنند ، و مرده های ما ، اینطور که گفته میشود ،
از دوزخ بالا می آیند و در شهر پخش میشوند . قاشق و چنگال
آنها را روی میز می گذارند ، به آنها صندلی و تخت خواب تعارف
می کنند ، در مجلس عزاداری شبانه بهم کمی فشار می آورند
تا برای آنها جاباز کنند ، آنها هر جا دلشان میخواهد میروند ،
هیچ چیز از آنها دریغ نمیشود . آه و ناله های زنده ها را حدس
میزی : « مرده کوچولوی من ، مرده کوچولوی من ،
نمیخواستم ترا آزرده کنم ، مرا ببخش . » فردا صبح ، بهنگام
بانگ خروس ، آنها به زیر زمین باز میگردند ، سنگ روی مدخل
غار غلط اندیده میشود و تا سال آینده همه چیز تمام میشود .
من نمیخواهم در این تظاهرات دروغین شرکت کنم . اینها

مرده‌های آنها هستند ، نه مرده‌های من.

کلیتنستر اگر به میل خودت اطاعت نکنی، شاه دستور داده که ترا بزور بیاورند.

الکتر بزور؟ ... ها! ها! بزور؟ خیلی خوب . مادر مهربانم، خواهش می‌کنم ، شاه را از فرمانبرداری من مطمئن سازید . من در جشن ظاهر خواهم شد حالا که ملت می‌خواهد مرا در آنجا ببیند ، ناامید نخواهد شد. و اما توفیلب ، خواهش می‌کنم رفتنت را بتأخیر بینداز . در جشن مشارکت کن . شاید موقعیتی برای خندیدن بیابی . بامیددینار . میروم خودم را حاضر کنم .

[الکتر خارج میشود]

کلیتنستر (به اورت) برو . مطمئنم که برای ما بدبختی می‌آوری . البته نباید از ماد لگیر باشی، مابتو بدنکرده ایم. برو. ترا بمادرت قسم میدهم ، برو.

[کلیتنستر خارج میشود]

اوست بمادرم قسم . . .

[ژوپترو وارد میشود]

صحنه‌ی ششم

اورست - ژوپیتر

ژوپیتر نوکرتان بمن اطلاع داد که می‌خواهید بروید . اوبیهوده در تمام شهر در جستجوی اسب است . ولی من می‌توانم دو مادیان زین و بسرك شده را به قیمت مناسبی در اختیارتان بگذارم .

اورست من دیگر نمیروم .

ژوپیتر (باتانی) - شما دیگر نمیروید ؟ (مكث - با حرارت) در این صورت من شما را ترك نمی‌کنم . شما مهمان من هستید . در پائین شهر ، مهمانخانه نسبتاً خوبی هست که در آنجا باهم منزل خواهیم کرد . از اینکه مرا بعنوان همراهتان انتخاب کرده‌اید پشیمان نخواهید شد . ابتدا - آبراکساس ، گالا ، گالا ، تسه ، تسه - شمارا از شرمگسهایتان خلاص می‌کنم . در

ضمن ، مردی به من من گاهی اوقات مشاور خوبیست : من
 میتوانم پدر شما باشم ، شما ماجرای خود را برایم شرح
 خواهید داد . بیائید ، جوان ، مقاومت نکنید : یک چنین بر-
 خوردهائی گاهی اوقات مفیدتر از آنست که اول فکر
 میکردیم . میدانید ، قضیه تلماک Telemaque را که بیاد
 می آورید ، پسر اولیس Olysse شاه روزی با آقای پیری
 با اسم مانتور Mentor برخورد کرد که به مقدرات او دل
 بست و همه جا او را دنبال کرد . خیلی خوب ، میدانید این
 مانتور که بود ؟

[اودر حالیکه حرف میزند او دست را با خود می برد و پرده پائین می آید.]

پرده‌ی دوم

تابلوی اول

[مکان مسطحی در کوهستان. غساری در سمت راست،
مدخل غار باسنگ بزرگ سپاهی مسدود شده است،
سمت چپ پلکانی که به یک معبد منتهی میشود.]

صحنه‌ی اول

[جمعیت، سپس ژوپیتر، اورست و مری.]

یک زن (در مقابل پسر کوچکش زانو میزند) - کراوت: این دفعه‌ی سوم
است که گره آنرا درست می‌کنم. (با دست‌خاک لباسش را می‌گیرد.)
خوب شد. تمیز شدی. آرام باش و هر وقت که گفتند با بقیه
گریه کن.

بچه از آنجا باید بیایند؟
زن بله.

بچه من میترسم .
زن عزیزم ، باید ترسید . ترسی عظیم . اینطوری آدم مردشرفی
میشود .

يك مرد امروز هوای خوبی نصیبشان شده است .
مرد دیگر خوشبختانه! مثل اینست که آنها هنوز گرمای آفتاب را حس
می کنند . سال گذشته باران می بارید و آنها . . . ترسناک بودند .
اولی ترسناک .

دومی حیف!
سومی وقتی که به سوراخشان باز گشتند و ما را تنها گذاشتند ، بین خودمان
باشد ، من دوباره می آیم این بالا ، باین سنک نگاه می کنم و
بخود می گویم : «حالا ، برای یکسال خلاص شدیم.»

چهارمی راستی؟ میدانی ، مرا که تسلی نمیدهد . من از فردا شروع می کنم
که بخودم بگویم : «سال آینده چگونه خواهد بود ؟» سال بسال
شروع تر میشوند .

دومی بدبخت ، خفه شو . شاید یکی از آنها از درز صخره ای
بیرون آمده و همین الان در میان ما ول شده باشد . . . مرده های
هم هستند که زودتر سرقرار حاضر میشوند .
[بانگرانی بهم نگاه می کنند.]

يك زن جوان کاش دست کم فوراً شروع میشد . قصر نشینان معطل چه

هستند؟ عجله ندارند، بنظر من از همه مشکل تر این انتظار است:
اینجا ایستاده ایم، بدون اینکه از این سنک سیاه چشم برداریم،
زیر آسمان سوزان پاپا می کنیم. . . هان! آنها آنجا هستند.
پشت سنک؛ مثل ما معطلند و از فکر زجری که بما خواهند
داد خوشحالتند.

يك پیرزن بس است، پتیاره بدجنس همه میدانند این یکی از چه میترسد.
مردش بهار گذشته مرده و الان ده سال است که این زن به او
خیانت می کند.

زن جوان خیلی خب بله، اقرار می کنم، تادلم خواست بسا و خیانت
کردم؛ ولی از او خوشم می آمد و زندگی را بکامش شیرین کرده
بودم، هرگز به چیزی شك نبرد، و هنگامیکه میمرد مثل يك
سك حق شناس نگاه مهربانی بمن انداخت. الان همه چیز را
میداند، لذتش را از بین بردند، از من متنفر است، زجر می کشد.
و ساعتی دیگر در کنار من خواهد بود، بدن اثیری او تن مراد
برمی گیرد، بسیار تنگ تر از آنچه که حتی يك زنده در بر
گرفته باشد. آه! در حالیکه او را مثل يك پوست دور گردنم
انداخته ام، با خود به منزل می برم. برایش غذاهای خوشمزه ای
تهیه دیده ام، شیرینی های آردی و يك عصرانه همانطور که
دوست میداشت، ولی هیچ چیز کینه ای او را تخفیف نخواهد
داد، و امشب... امشب در بستر من خواهد بود.

يك مرد پناه بر خدا، این زن حق دارد. اژیست چکار می کند؟ به چه فکر
می کند؟ من نمیتوانم این انتظار را تحمل کنم.

يك مرد ديگر آری، شكوه کن! فكر می کنی اژیست کمتر از ما میترسد؟
بگو ببینم، دلت میخواست جای او باشی و بیست و چهار ساعت
با آگامنون تنها بگذرانی؟

زن جوان وحشتناك، انتظار وحشتناك. بنظر م میرسد كه همه شما با هستگی
از من دور میشوید. سنگ هنوز برداشته نشده ولی از همین حالا
هر كس طعمه مردگانش است، تنها، مثل يك قطره باران.

[ژوپیترا، اورست و مری وارد میشوند.]

ژوپیترا از اینطرف بیا. جایمان بهتر خواهد بود.
اورست پس، اهالی آرگوس، اینها هستند؟ اتباع بسیار مطیع آگامنون
شاه اینها هستند؟

مری چقدر زشتند! سرور من، رنگ مومی و چشمان حفره مانندشان
را ببینید. این جماعت دارند از ترس میمیرند، ببینید، همین
تأثیر خرافات است. نگاهشان کنید، نگاهشان کنید، نگاهشان
کنید. واگر باز هم در مورد برتری فلسفه‌ی من به مدرکی احتیاج
دارید، آنوقت رنگ گلگون مرا ببینید.

ژوپیترا عجب موضوع جالبیست رنگ گلگون. مسر داده لوح، چند
شقایق بر گونه‌هايت مانع نمیشود كه در نظر ژوپیترا مثل تمام
اینها تپاله نباشی. خیالت جمع، تو متعفی و خودت اینرا نمیدانی.
ولی آنها بینی‌شان مملو از بوهای خودشان است، آنها خود را
بهتر از تویی شناسند.

[جمعیت می‌غرد.]

يك مرد (در حالیکه از پله‌های ممید بالا می‌رود به جمعیت خطاب می‌کند)
آیا میخواهند مارا دیوانه کنند؟ رفقا، صداهای خود را بهم
پیوندیدم و اژیست راصدا کنیم: مانمیتوانیم تحمل کنیم که
بیش از این مراسم را بتأخیر بیاندازد.

جمعیت اژیست! اژیست! رحم!

يك زن آه بله! رحم! رحم! بنا بر این هیچکس بمن رحم نخواهد کرد!
مردی که اینهمه از او متنفر بودم، با گلوی شکافته‌اش می‌آید،
مرا در بازوان نامرئی و لزش می‌گیرد، و تمام شب معشوق من
خواهد بود، تمام شب. اوه!

[زن بیهوش میشود]

اورست چه جنونی! باید باین مردم گفت...

ژوپیتر هی، جوان، چه شده، این همه هیاهو بخاطر غش کردن يك زن؟ باز
هم نظایر آنرا خواهید دید.

يك مرد (به‌زاند می‌آید) من بومید هم! من بومید هم! من يك لاشه‌ی
نفرت‌انگیزم. نگاه کنید، مگس‌ها مثل کلاغ‌ها روی من نشسته‌اند.
نوک بزیند، گود کنید، سوراخ کنید، مگس‌های انتقام‌جو، گوشت
مرا تا قلب کثافت‌م بشکافید. من گناه کرده‌ام، صد هزار بار گناه
کرده‌ام، من يك مجرای فاضل آبم، يك چاله‌ی مستراحم...

ژوپیتر مرد نازنین!

چند مرد (او را بلند می‌کنند) بس است. بس است. تو اینهارا بعداً تعریف

خواهی کرد، و فنیکه آنها آمدند.

[مرد بهت زده است، نفس نفس میزند و از حال می رود.]

جمعیت اژیست! اژیست. رحم کن، دستور بده که شروع کنند. مسا
دیگر طاقت نداریم.

[اژیست روی پلکان معبد ظاهر میشود. پشت او کلیتستر و کاهن
بزرگ. گاردها.]

صحنه‌ی دوم

[همان‌ها. اژیست. کلیتسنتر. کاهن بزرگ. گاردها.]

اژیست سگها! چطور جرأت می‌کنید؟ خاطره‌زدالت خود را فراموش کرده‌اید؟ قسم به‌زوپیترا، یادتان می‌آورد. (بطرف کلیتسنتر برمی‌گردد.)
مجبوریم بدون او شروع کنیم. ولی مواظب باشید. مجازات من عبرت‌انگیز خواهد بود.

کلیتسنتر بمن قول داده بود اطاعت کند. دارد حاضر می‌شود، من مطمئنم
لابد جلوی آینه‌اش معطل شد.

اژیست (به گاردها) بدنبال الکتریک بر روی دوش او را به میل خودش یا به زور
اینجا بیاورید. (گاردها خارج می‌شوند، خطاب به جمعبیت) بجای خود.
مردان در سمت راست من. در سمت چپ زنها و بچه‌ها. خیلی خوب.

[سکوت. اژیست منظر است]

کاهن بزرگ این مردم دیگر طاقت ندارند.

اثیست میدانم. اگر گاردهای من ...

[گاردها وارد میشوند.]

يك سارو عالیجناب، ما همه جا دنبال شاهزاده خانم گشتیم . ولی قصر خالیست .

اثیست خیلی خوب. ما این حساب را فردا تمویه می کنیم. (به کاهن بزرگ) شروع کن .

کاهن بزرگ سنگ را بردارید .

جمعیت ها!

[گاردها سنگها بر میدارند. کاهن بزرگ تا مدخل غار پیش میرود.]

کاهن بزرگ شما، ای از یاد رفتگان، ای رها شدگان، ای ناکامان، شما

که زیر سطح زمین ، در سیاهی ، چون بخارهای آتشفشان

سرگردانید ، شما که دیگر جز کینه‌ی بزرگتان هیچ ندارید ،

شما ای مردگان، ببا، جشن شماست! بیائید، همانند بخار عظیمی

از گوگرد که بوسیله باد رانده شده، از زمین بلند شوید ، از

اعماق زمین بالا بیائید، ای مردگان صدفبار مرده، شما که با

هر تپش قلب ما از نومی میرید ، بنام خشم و نفرت و روح

انتقام جوئی از شما استمداد می طلبم ، بیائید کینه‌ی خود را

بوسیله‌ی زندگان اشباع نمائید ! بیائید، چون مه غلیظی در

کوچه‌های ما پراکنده شوید، گروه‌های فشرده‌ی خود را بین

مادر و فرزند، بین عاشق معشوق بلغزانید ، چنان کنید که ما

افسوس بخوریم چرا نمرده ایم . ببا ، خون آشامان ، اشباح

سرگردان ، ارواح ، دیوهای افسانه‌ای و وحشت شبهای ما .

بیا سربازانی که بهنگام مردن کفره می گفتید ، بیا بداقبالها ، سرافکنندگان ، بیا مردگان گرسنگی که فریاد نزعتان يك نفرین بود . نگاه کنید ، زنده‌ها آنجا هستند ، طعمه‌های زنده‌ی پروار! بیا ، چون گرد باد بر آنان فرود آئید و آنان را تا استخوان بجوید! بیا! بیا! بیا!

[صدای طبل. کاهن بزرگ جلوی مدخل غار میرقصد، ابتدا آهسته، سپس پیش از پیش سریع و آنگاه بی حال بزمین می‌افتد.]

اژیست آمدند!

جمعبیت هولناک است!

اورست دیگر از حد گذشته و الان من ...

ژوپیتر بمن نگاه کن جوان ، بصورت من نگاه کن ، آهان! آهان! فهمیدی. حالا ساکت .

اورست شما که هستید؟

ژوپیتر بعداً خواهی فهمید .

[اژیست باهستگی از پلکان قصر پائین می‌آید.]

اژیست آمدند . (سکوت) آرپسی Aricee ، شوهری را که دست

انداخته بودی اینجاست . او اینجاست ، کنار تو ،

ترا می‌بوسد . ببین چطور ترا می‌فشارد ، چقدر ترا دوست

دارد ، چقدر از تو متنفر است ! او اینجاست ، نیسیاس

Nicias ، او اینجاست ، مادرت که از بی مداوایی مرد.

وتو ، سه‌زست Segeste ، ربا خسوار پلید ، آنها اینجا

هستند ، تمام بدهکاران بداقبال تو ، تمام آنهائیکه در فقر مردند

و آنهاییکه خود را دارند چون تو ورشکستان کردی .
 آنها اینجا هستند و امروز از تو طبلکارند. و شما ، ای اولیا ،
 ای اولیای مهربان ، کمی چشمان خود را پائین بیاورید ،
 پائین تر نگاه کنید، بطرف زمین : آنها اینجا هستند، کودکان
 مرده، آنها دستهای کوچک خود را دراز کرده اند، و تمام شادی-
 ای را که از آنها دریغ نمودید ، تمام شکنجه‌هایی را که بر
 آنها روا داشتید همچون سرب بروی روحهای کوچک پر کین
 و محزونشان سنگینی می کند .

رحم !

جمعیت

اژیست آه، بله ارحم! آیا نمی‌دانید که مردگان هرگز رحم ندارند؟ اتهامات
 آنان نا زدودنی است، زیرا حسابشان برای همیشه بسته شده.
 نیسیاس آیا خیال داری بازیگی ، بدیهائی را که به مادرت
 کردی جبران کنی؟ ولی کدام نیکی میتواند حتی او را متأثر
 کند؟ روح او نیمروز سوزانی است. بدون وزش يك باد ،
 هیچ چیز در آن تکان نمی‌خورد، هیچ چیز در آن تغییر نمی کند، هیچ
 چیز در آن زندگی نمی‌کند، يك خورشید بزرگ بی رمق، خورشیدی
 ساکن آنرا تاابد تحلیل می برد. مردگان دیگر «وجود» ندارند. این
 کلمه تسکین ناپذیر را می‌فهمید - آنها دیگر «وجود» ندارند، و
 بهمین دلیل است که محافظین فساد ناپذیر جنایات شما شده اند .

رحم !

جمعیت

اژیست رحم! آه! بازیگران بی مقدار، امروز تماشاچی دارید. وزن
 نگاههای این میلیونها چشم ثابت و بی امید را روی چهره‌ها

ودستهای خود احساس می کنید؟ آنها ما را می بینند، آنها ما را می بینند، ما در برابر اجتماع مردگان عریانیم. ها! ها! حالا حسابی متعیر شدید، این نگاه نامرئی وخالص ، بسیار بادوام تر از خاطره‌ی يك نگاه شما را میسوزاند .

جمعیت
رحم !

مردها ما را ببخشید که زندگی می کنیم در حالیکه شما مرده اید .

زن‌ها رحم . چهره‌های شما و اشیائیکه متعلق به شما بودند ما را

احاطه کرده‌اند، ما تا ابد برای شما عزاداریم و از بسام تا شام

و از شام تا بام می‌گیریم . چه بسیار سعی‌ها که نمی کنیم اما

خاطره‌ی شما رشته رشته میشود و از میان انگشتانمان سر

میخورد ، هر روز کمی رنگ پریده تر میشود و ماکمی بیشتر

مقصریم. شما ما را ترك می کنید، شما ما را ترك می کنید،

شما همانند يك خونریزی از ما جاری هستید. با این همه اگر

این موضوع میتواند روحهای خشمگین شما را تسلی بخشد،

ای گمگشتگان عزیزما، بدانید که زندگی ما را تباہ کرده اید .

مردها ما را ببخشید که زندگی می کنیم در حالیکه شما مرده اید .

بچه‌ها رحم! ما نخواسته به دنیا آمده ایم ، وهمگی‌ی ما از بزرگ

شدن شرمنده ایم. چگونه میتوانستیم بشما توهین کنیم؟ نگاه

کنید، ما بر زحمت زنده ایم، مالاغر، رنگ پریده و خیلی

کوچکیم، صدای مادر نمی آید، به آهستگی رد میشویم

بدون آنکه حتی هوای اطرافمان را تکان دهیم . و ما از شما

میرسیم، او! و جقدر هم میرسیم !

مردها
اثریست
مارا ببخشید که زندگی می‌کنیم در حالیکه شما مرده‌اید .
بس است! بس است! اگر شما بدینسان ندبه کنید، من که شاه
شما هستم چه باید بگویم؟ زیرا شکنجه‌ی من شروع شده:
زمین می‌لرزد و آسمان تیره شده است، بسزودی بزرگترین
مرده‌ها ظاهر میشود ، آنکه من بادستهای خود کشتمش ،
آگامنون .

اورست
ژوپیتر
اثریست
جمعیت
را به مسخره بازبهایت بیامیزی!
(فوراً او را می‌گیرد) دست نگهدار جوان! دست نگهدار!
(در حالیکه برمی‌گردد) چه کسی جرأت می‌کند؟ (الکتر بالباس
سفید روی پلکان معبد ظاهر شده است. اثریست او را می‌بیند) الکتر!
الکتر!

صحنه‌ی سوم

[همانها - الکترا]

اژیست الکترا، جواب بده، این لباس چه معنایی دارد؟
الکترا من زیباترین لباسهایم را پوشیدم. مگر امروز جشن نیست؟
کاهن بزرگ آمده‌ای به مرده‌ها اهانت کنی؟ تو خوب میدانی، این جشن
آنهاست و تو میبایستی بالباس عزا ظاهر میشدی.
الکترا لباس عزا؟ چرا لباس عزا؟ من از مرده‌های خود نمی‌ترسم و
بامال شما هم کاری ندارم!
اژیست تو راست می‌گویی، مرده‌های تو مرده‌های مانیتند. نگاهش
کنید، توی لباس روسپی‌گری‌ش، نوۀ آنره Atree ،
آتره‌ای که برادر زاده‌هایش را بایستی سربرید. تو چیزی جز
آخرین بازمانده‌ی یک خاندان ملعون نیستی! من از روی

ترحم در قصرم تحملت کردم . ولی امروز به اشتباهم اذعان می‌کنم، زیرا خون فاسد آتریده‌ها Atrides، همچنان در رگهای تو جریان دارد، و اگر من تصمیم جدی‌ای نگیرم تو همه‌ی ما را متعفن خواهی کرد. کمی صبر کن ، ماده سنگ، آنگاه خواهی دید که من چگونه مجازات میکنم. چشمان تو برای گریستن کفاف نخواهد داد .

جمعیت کافر!

اثریت بدبخت، غرشهای این ملتی را که به آنها توهین کردی میشنوی، نامی را که بر تو گذارده‌اند میشنوی؟ اگر من اینجا نبودم تاخشمشان را متوقف کنم، تسرا در میدان از هم میدریزند .

جمعیت کافر!

الکتر آیا شاد بودن کفر است؟ برای چه آنها شاد نیستند . چه کسی مانع آنها میشود؟

اثریت او میخندد و پدر مرده‌اش اینجاست، باخون خشکیده بر چهره ...

الکتر چگونه جرأت می‌کنید از آگسامنون صحبت کنید؟ از کجا میدانید که او شب‌ها نمی‌آید و در گوشم زمزمه نمی‌کند؟ از کجا میدانید که صدای بم و شکسته‌ی او چه کلماتی از عشق و تأسف برآیم زمزمه نمی‌کند؟

من میخندم، درست است، برای اولین بار در عمرم میخندم، من میخندم، من خوشبختم. ادعا می‌کنید که خوشبختی من

قلب پدرم را شاد نمی کند؟ آه! اگر او آنجا باشد، اگر دخترش را بالباس سفید ببیند، دخترش را که شماتا رده‌ی پست برده‌ها پائین آورده‌اید، اگر ببیند که او سر بلند است و بدبختی غرورش را از بین نبرده‌است، مطمئنم که او در فکر لعنت کردن بمن نخواهد بود، چشمانش می‌درخشند و چهره‌ی شکنجه دیده و لبهای خونینش سعی می‌کنند لبخند بزنند.

زن جوان و اگر او راست بگوید؟

صداهای نخیر، او دروغ می‌گوید، او دیوانه است. الکترا، محض رضای خدا برو، وگرنه بی‌ایمانی بت گریبانگیر ما میشود.

الکترا بگوئید از چه می‌ترسید؟ من به اطرافتان نگاه می‌کنم و جز سایه‌های شما چیزی نمی‌بینم. ولی به مطلبی گوش کنید که من به تازگی فهمیده‌ام و شاید شما آنرا ندانید: در یونان شهرهای خوشبخت وجود دارد. شهرهای سفید و آرامی که مثل مارمولکها خود را در آفتاب گرم می‌کنند. در همین ساعت، زیر همین آسمان، بچه‌هایی وجود دارند که در میدانهای کورنت بازی می‌کنند. و مادرانشان ابداً بخاطر بدنی آوردن آنها عذر نمی‌خواهند. با تبسم به آنان می‌نگرند و به آنها افتخار می‌کنند. ای مادران آرگوس، می‌فهمید؟ آیا هنوز قادرید غرور زنی را درک کنید که به بچه‌اش می‌نگرد و فکر می‌کند: «این منم که او را در بطن خود پرورانیده بودم؟»

اثریست بالاخره ساکت میشوی یا اینکه کلمات را در حلقه فرو کنم.

صداها (از میان جمعیت) بله، بله، او باید ساکت شود. بس است،
بس است!

صداهاالی دیگر نه، بگذارید حرف بزنند! بگذارید حرف بزنند. آگاممنون
الهام بخش اوست.

الکتر هوا خوب است. در همه جای دشت مردم سرشان را بلند
می کنند و میگویند «هوا خوب است»، و آنها خوشحالند. ای
جلادان خود، آیا خوشنودی ساده‌ی دهقانی را که روی زمینش
راه می‌رود و میگوید: «هوا خوب است» فراموش کرده‌اید؟ به
خودتان نگاه کنید که سرافکننده یا بازوهای آویزان، بزحمت
نفس می‌کشید. مرده‌هایتان بشما چسبیده‌اند و شما از ترس
اینکه با کوچکترین حرکت آنها را عقب برانید، بی حرکت
مانده‌اید. وحشتناک خواهد بود، مگر نه؟ اگر دستهای شما
ناگهان از يك بخار کوچک لزج عبور کند، از روح پدرتان
یا جدتان؟ - اما بمن نگاه کنید: بازوهایم را باز می‌کنم،
مثل آدمی که بیدار شده بخود کش و قوس میدهم، تمام جای
خود را زیر آفتاب اشغال می‌کنم، تمام جای خود را، آیا
آسمان بر سر من خراب شد؟ من میرقصم، نگاه کنید، میرقصم،
وجز وزش باد در موهایم هیچ احساس نمی‌کنم. مرده‌ها کجا
هستند؟ فکرمی‌کنید که آنها همپای من میرقصند؟

کهن بزرگ اهالی آرگوس، من بشما می‌گویم که این زن کافر است. بدابحال
او و کسانی از میان شما که باو گوش فرا دهند.

الکتر ای مرده‌های عزیز من، ایفی ژنی Aphigenie، خواهر

بزرگم، آگامنون، پدر و یگانه شاه من ، خواهشم راگنوش کنید. اگر من کافرم، اگر من به ارواح مقدس اندوهگین شاماتوهین می کنم ، علامتی بدهید ، زود بمن علامتی بدهید تا بدانم . ولی اگر مرا تائید می کنید، عزیزانم، بنابراین ساکت شوید، از شما خواهش می کنم، که حتی يك برگ تکان نخورد ، يك علف صدا نکند، که حتی يك صدا مزاحم رقص مقدس من نشود؛ زیرا من برای شادی میرقصم، برای آسایش انسانها میرقصم، برای خوشبختی و برای زندگی میرقصم. ای مردگان من، به سکوتان محتاجم، تا این مردمیکه اطراف مرا گرفته اند بدانند که قلب شما با من است .

[میرقصم]

صداها (از میان جمعیت) او میرقصد! نگاهش کنید ، مثل يك شعله چابك است، او زیر آفتاب میرقصد، همانند بیرقی که به اهتزاز درآمده باشد - و مردگان سکوت کرده اند!

زن جوان حالت جذبه‌ی او را ببینیدنه، این چهره‌ی يك مرتد نیست. خیلی خوب، اژیست، اژیست! هیچ نمیگوئی - چرا جواب نمیدهی ؟

اژیست آیا با حیوانات متعفن بحث می کنند؟ آنها را نابود می کنند! من اشتباه کردم که در گذشته مراعات او را کردم، ولی این اشتباهی جبران پذیر است ، و اهمه نداشته باشید ، الان او را روی زمین له می کنم، و خاندانش با او نابود خواهد شد .

جمعیت تهدید کردن پاسخ دادن نیست، اژیست! تو هیچ چیز دیگری

نداری که بما بگوئی ؟

زن جوان او میرقصد، او لبخند میزند ، او خوشبخت است، و بنظر
میرسد که مرده‌ها از او حمایت می‌کنند . آه! الکتربسیار
حسدانگیز! نگاه کن ، من نیز بازوانم را باز می‌کنم و گلوی
خرد را به آفتاب عرضه می‌کنم !

صداها (از میان جمعیت) مردگان خاموشند: اژیت، تو بمادروغ
گفتی !

اورست الکترب عزیز!

ژوپیتر پناه بر خدا، الان نوک این دختر بچهره اقیچی می‌کنم (بازوهایش
را دوازده می‌کند) پوزیدون کاریو کاریون لولابی .

[سنگ بزرگی که مدخل غار را مسدود کرده بود، با سرو صدا بطرف
پله‌های میبدمی غلطد. الکترب دیگر نمی‌رقصد.]

جمعیت هولناک است !

[سکوت طولانی]

کاهن بزرگ ای خلاق هست و سست عنصر: مرده‌ها انتقام می‌گیرند! ببینید
مگس‌ها بصورت گردباد غلیظی به‌ما هجوم آورده‌اند ! شما به
صدای کفر آمیزی گوش فرا دادید و مانفرین شده‌ایم !

جمعیت ماکاری نکرده‌ایم، تقصیرمانیست، او آمد، باسخنان مسموش
مارا گمراه کرد: در رودخانه بیندازیدش ، جادوگر، در
رودخانه! در آتش !

یلک پیرزن (زن جوان را نشان می‌دهد) و این یکی، آنجا، که نطفه‌هایش را
چون شهد می‌آشامید، لباس‌هایش را بدیدید ، او را کاملاً لخت

کنید و آنقدر شلاقش بزیند تا خونی شود .

[زن جوان را می گیرند، مردان از پله‌ها بالا میروند و بسوی الکترو
میدوند .]

اثریست

(که قد علم کرده) ساکت ، سگها ، بانظم به جاهای خود باز
گردید و مسئولیت مجازات را بعهده من بگذارید . (سکوت)
خیلی خوب؟ دیدید که اطاعت نکردن از من به چه قیمتی تمام
میشود؟ اکنون آیا به پیشوای خود شك دارید؟ به منزلتان باز
گردید، مرده‌ها شما را همراهی خواهند کرد، آنها تمام روز و
تمام شب میهمان شما خواهند بود. در منزلتان، سر میزتان ،
در بستران برای آنها جا باز کنید و سعی کنید که رفتار نمونه‌ی
شما تمام این‌ها را فراموششان کند. و امان، با اینکه بدگمانی -
هایتان مرا دل آزرده کرده است، شما را می‌بخشم. ولی تو،
الکترو...

الکترو
اثریست

خیلی خوب چی؟ موفق نشدم. دفعه بعد بیشتر سعی می‌کنم .
بتو مجال نخواهم داد. قوانین شهر بمن اجازه نمی‌دهند که
در این روز جشن تنبیه کنم . تو این را امیدانستی و از آن سوء -
استفاده کردی . ولی تو دیگر جزو شهر نیستی ، من ترا طرد
می‌کنم. تو پای برهنه و بدون اسباب سفر، با این لباس ننگین
که بر تن داری خواهی رفت. اگر سحرگاه فردا هنوز داخل
مرزهای ماباشی ، دستور میدهم هر کس بتو برخورد ترا
چون بزگری بکشد .

[او پیشاپیش گاردها خارج میشود. جمعیت در حالیکه مشت گره کرده
است از جلوی الکترو عبور می‌کند .]

ژوپیتتر (به اورست) دیدید، سرور من؟ عبرت گرفتید؟ یا این يك ماجرای اخلاقی است، یا اینکه من بشدت اشتباه می‌کنم: بد جنس‌ها تنبیه شدند و خوش جنس‌ها پاداش گرفتند. (الکتر را نشان می‌دهد.) این زن ...

اورست این زن خواهر من است، مردك اگم شو، می‌خواهم با او حرف بزنم .

ژوپیتتر (لحظه‌ای به او نگاه می‌کند، سپس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) هرطور که مایلی .

[خارج میشود، مری دنبال او میرود.]

صحنه‌ی چهارم

الکتر (روی پلکان معبد) - اورست

اورست الکتر!

الکتر (سرش را بلند کرده و به او می‌نگرد) آه! توئی، فیلب؟

اورست الکتر، تو دیگر نمیتوانی در این شهر بمانی. تو در خطری.

الکتر خطر! آه! درست است! دیدی چطور موفق نشدم. میدانی،

يك كمي تقصير توست، ولی من از تو دلگیر نیستم.

اورست مگر من چه کرده‌ام؟

الکتر تو مرا گول زدی. (بطرف او پائین می‌آید.) بگذار صورتت را

بینم. آری، من فریب چشمهایت را خوردم.

اورست الکتر، وقت می‌گذرد. گوش کن: ما باهم فرار می‌کنیم. قرار

است یکی برایم اسب تهیه کند، من ترا ترك اسب سوار می‌کنم.

الکتر نه.

اورست تو نمی خواهی بامن فرار کنی؟

الکتر من نمیخواهم فرار کنم .

اورست من ترا به کورنت می برم .

الکتر (در حالیکه می خندد)ها! کورنت ... می بینی ، دست خودت

نیست ولی باز هم مرا گول میزنی. من، در کورنت چه خواهم

کرد؟ باید عاقل باشم. تادیروز خواستهایم خیلی ساده بود :

وقتی غذا را سرمیزمی بردم، با پلکهای پائین افتاده، از لای

مژگانم زوج سلطنتی را نگاه میکردم، زیبای پیرباچهره‌ی

مرده، واو، فربه ورننگ پریده، بادهان شل وریش سیاهی که

مثل یک هنگ عنکبوت از یک گوش تا گوش دیگر دویده، و

من خواب روزی را میدیدم که یک بخار، بخار کوچک

مستقیمی، چون نفسی در یک صبح سرد، از شکمهای دریده

آنها برخیزد. فیلب، برایت قسم میخورم، این تمام چیزی بود

که من میخواستم. نمیدانم توجه می خواهی ، ولی من نباید

حرفت را باور کنم: تو چشمان متواضعی نداری. میدانی قبل

از اینکه تورا بشناسم، چه فکر میکردم؟ فکر می کردم که هیچ

آدم عاقلی نمیتواند روی زمین آرزویی جز این داشته باشد

که روزی بدی ای را که باو کرده اند تلافی کند .

اورست الکتر، اگر دنبال من بیائی، خواهی دید که میتوان عاقل بود

و بسیاری چیزهای دیگر را نیز آرزو کرد.

الکتر من دیگر نمیخواهم حرفت را گوش کنم ، تو بمن خیلی بدی

کردی. تو با چشمان گرسنه ای در چهره‌ی آرام دخترانه ات آمدی،

و فرتم را از یادم بردی؛ من دستهایم را باز کردم و گذاشتم تا تنها گنجینه‌ام بپایم بریزد. من خواستم باور کنم که میتوانم مردم این‌جا را با حرف مداوا کنم. تو دیدی چه شد. آنها درد خود را دوست دارند، به زخم مأنوسی احتیاج دارند که با ناخنهای کثیفشان آنرا بخراشند و بدقت حفظش کنند. فقط با خشونت است که میتوان مداوایشان کرد، زیرا درد را جز با دردی دیگر نمیتوان مغلوب نمود. خدا حافظ، فیلب، برو، مرا با کابوسهایم رها کن.

اورست آنها ترا خواهند کشت.

اورست این‌جا عبادت گاهی هست، معبد آپولون که جنایتکاران بعضی اوقات به آنجا پناهانده میشوند، و تازمانی که آنجا بمانند، هیچ‌کس نمیتواند موئی از سرشان کم کند. من در آنجا پنهان میشوم.

اورست چرا کمک مرا رد می‌کنی؟

اورست این وظیفه تو نیست که بمن کمک کنی. شخص دیگری برای رهائی من خواهد آمد. (مک) برادرم نمرده است، من میدانم. و منتظرش هستم.

اورست اگر نیاید؟

اورست اومی آید، نمیتواند نیاید. او از خاندان ماست، میفهمی، جنایت و بدبختی در خون اوست، مثل سن. سرباز بزرگی است، با چشمان درشت سرخ پدرمان، دائم در حال هضم کردن یک خشم است، او رنج می‌کشد، او در سرنوشتش سردرگم شده است، همان‌طور که اسپه‌های شکم دریده پاهایشان در روده‌هایشان

سر درگم میشود، و حالا، هر حرکتی که بکنند، باید امعاء و احشائش را از جا بکند، او می آید، این شهر او را جذب می کند، من اطمینان دارم، زیرا در اینجا است که میتواند بزرگترین بدی را بکند، و میتواند بخودش بیشترین بدی را بکند. او سرافکنده، در حالیکه رنج می کشد و بی صبری می کند می آید. او مرا میترساند: هر شب در خواب می بینمش و در حالیکه فریاد می کشم بیدار میشوم ولی منتظرش هستم و دوستش دارم. باید برای هدایت غضبش اینجا بمانم - چون من حواسم جمع است - برای اینکه گناهکاران را با انگشت نشان بندهم و به او بگویم:

«بزن، اورست، بزن: اینهاشون!»

اورست و اگر او آنطور که تو تصور می کنی نباشد؟

الکتر پسر آگاممنون و کلیتستر می خواهی چطور باشد؟

اورست او که در شهری خوشبخت بزرگ شده، اگر از اینهمه خون بستوه آمده باشد؟

الکتر در این صورت به چهره ی او تفسمی اندازم و با او می گویم: گم شو، سک، برو پیش زنها، چون تو چیزی جز يك زن نیستی. ولی حسابت غلط است: تو نوه ی آتره هستی، از سر نوشت آتریدها نمی - توانی بگریزی. تو شرمساری را به جنایت ترجیح دادی، انتخاب با تو است. ولی سر نوشت در بستر ت به جستجویت می آید: ابتدا شرمسار میشوی، و سپس برخلاف میل جنایت می کنی!

اورست الکترو، من اورست هستم .

الکترو (با فریاد) دروغ می گوئی!

اورست به روح مقدس پدرم آگامنون، برایت قسم میخورم: من اورست هستم. (سکوت) مگر چه شده ؟ منتظر چه هستی که بصورت من تف کنی ؟

الکترو چطور میتوانم ؟ (به او می نگرد) این پیشانی زیبا پیشانی برادر من است. این چشمانی که می درخشند چشمان برادر من است. اورست . . . آه ! ترجیح میدادم که تو فیاب بمانی و برادر من مرده می بود . (با خجالت) حقیقت دارد که تودر کورنت زندگی کرده ای ؟

اورست نه . بورژواهای آتن مرا بزرگ کردند.

الکترو تو چقدر جوان بنظر می آئی . آیا تابحال جنگیده ای ؟ این شمشیری که بکمرداری آیا هرگز به کارش گرفته ای ؟

اورست هرگز.

الکترو وقتی هنوز ترا نمی شناختم خودم را کمتر تنها حس میکردم: من منتظر آن یکی بودم . فقط به قدرت او فکر میکردم و هرگز به ضعف خود نمی اندیشیدم. اکنون تو آمدی ، اورست، این تو بودی. من بتو نگاه می کنم و می بینم که مادو بتیم هستیم . (مکث) اما ترا دوست دارم میدانی ، بیشتر از آنچه که میتوانستم اورا دوست بدارم.

اورست اگر مرا دوست داری، بیا؛ باهم فرار کنیم.

الکترو فرار ؟ باتو ؟ نه. سر نوشت آنریدها در اینجا تعیین میشود، و من يك آنریدهستم . من از تو هیچ توقعی ندارم . دیگر نمیخواهم

از فیلب توقعی داشته باشم . ولی من اینجا میمانم .

[ژوپتر در انتهای صحنه ظاهر میشود، خود را مخفی می کند و گوش می ایستد]

اورست الکتور، من اورست هستم . . . ، برادرت . من هم یک آترید هستم ،
و جای تو در کنار من است .

الکتور نه . تو برادرم نیستی و من ترانمی شناسم . اورست مرده است ،

این برایش خیلی بهتر است ، از این پس به ارواح مقدس او ،

پدرم و خواهرم حرمت می گذارم . اما تو ، تو تیکه آمده ای

مدعی نام آترید شوی ، تو کیستی که خود را از ما بدانی ؟ آیا

زندگیت را در سایه یک قتل گذرانده ای ؟ لابد تو بچه ساکتی

بودی با ظاهری آرام و فکور ، مباحثات پدرخوانده ات ،

بچه ای ترو تمیز ، با چشمانی درخشان از اعتماد . توبه مردم

اعتماد داشتی ، چون بتو لبخند میزدند . به میزها ، به تختخوابها ،

به پله ها اعتماد داشتی چون خدمتگزاران و فادار بشرنده . به

زندگی اعتماد داشتی چرا که ثروتمند بودی و اسباب بازیهای

زیادی داشتی ؛ لابد بعضی اوقات فکر میکردی دنیا اینقدرها هم

بد ساخته نشده است ، ولذت بخش است که آدم خود را در آن

رها کند و مثل اینکه در حمام ولرمی باشد از راحتی آه بکشد .

من در شش سالگی خدمتکار بودم و به همه چیز سوءظن داشتم .

(مکث) برو ، انسان خوش قلب . من با خوش قلبها کاری ندارم :

من یک شریک جرم میخواستم .

اورست خیال می کنی ترا تنها میگذارم ؟ تو که حتی آخرین اسیدت را

از دست داده ای ، اینجا چه کارخواهی کرد ؟

الکتر

بخودم مربوط است. خداحافظ فیلب.

اورست

مرامی رانی؟ (چند قدم بر میدارد و می ایستد) آیا تقصیر من است که باین سرباز خشن غضبناک که منتظرش بودی شباهت ندارم؟ تو دست او را میگریفتی و باومی گفتی:

«بزن!» از من هیچ نخواستی. ای خدا، مگر من که هستم که خواهر خودم بی آنکه مرا آزموده باشد، از خودمیراند؟

الکتر

آه! فیلب، هرگز قادر نخواهم بود چنین باری را بر قلب بدون کینه تو بگذارم.

اورست

(کلافه) خوب گفتی: بدون کینه. و نیز بدون عشق. میتوانستم دوستت بدارم. میتوانستم... ولی چگونه؟ برای دوست داشتن، کینه ورزیدن باید خود را فدا کرد. چه زیباست، مردی از خانواده ای ثروتمند، کاملاً استوار در میان اموالش، که یکباره خود را فدای عشق، فدای کینه می کند و با خود زمینش، خانه اش و خاطرش را فدا می کند. من که هستم و برای فدای کردن چه دارم؟ من به زحمت وجود دارم: هیچیک از اشباحی که امروز در شهر سرگردانند، بقدر من شبح نیستند. عشقهای من شبح-وار بودند، مردد و پراکنده چون بخار؛ ولی از عشقهای غلیظ زنده ها بی خبرم. (مکث) شرم: من به زادگاهم بازگشته ام و خواهرم از بازشناختن خودداری می کند. حالا باید به کجا بروم؟ بکدام شهر باید رو آورم؟

الکتر

شهری نیست که در آن دختری زیاروی بانتظار ت باشد؟

اورست

هیچکس منتظر من نیست. از شهری شهری میروم، بیگانه با

دیگران و باخودم ، و شهرها در پشتم چون آب آرامی بسته
میشوند . اگر من آرگوس را ترك كنم ، از عبورم جز قطع امید
در قلب تو ، چه خواهد ماند؟

الکتر تو بر این از شهرهای خوشبخت صحبت کردی...

اورست چقدر هم من بفکر خوشبختی هستم . من خاطراتم ، زمینم و
جایم را در میان مردم آرگوس میخواهم . (سکوت) الکتر ،
من از اینجا نمیروم .

الکتر فیلب ، برو ، از تو استدعا می کنم : دلتم بحالت میسوزد
اگر من برایت عزیز هستم ، برو ؛ فقط اتفاق بد برایت میافتد ،
و معصومیت تو باعث عدم موفقیت اقدامات من میشود .

اورست من نمیروم

الکتر قاضی مرعوب کننده و ساکت رفتار من ، خیال می کنی
میگذارم که با پاپایی مزاحمت آنجا بسازی ؟ چرا الجبازی میکنی ؟
اینجا هیچکس ترانمی خواهد .

اورست این تنها شانس من است . الکتر ، تو نمیتوانی آنرا از من دریغ
کنی . حرفم را بفهم . من می خواهم آدمی باشم که متعلق به
جائی است ، آدمی در میان آدمها . بین ، يك برده ،
هنگامیکه خسته و بد خلق عبور می کند ، بار بسیار سنگینی
بر دوش دارد ، ساقهایش را بزور می کشد و پاهایش نگاه
می کند ، درست به پاهایش ، برای اینکه از سرنگون شدنش
جلوگیری کند ، او در شهر خودش است ، مثل برگی در میان
مجموعه ی برگها ، مثل درختی در جنگل ، آرگوس در اطراف

اوست ، خیلی سنگین و خیلی گرم ، کاملاً مملو از وجود خود، من میخواهم همانند این برده باشم، الکترا، من میخواهم شهر را در اطراف خود بکشم و آنرا همچون لحافی به دور خود بپیچم. من نمیروم.

الکترا اگر صدسال هم در میان ما بمانی، هرگز جزییگانه ای نخواهی بود، خیلی تنها تر از آنکه در جاده بزرگی سرگردان باشی . مردم از زیر چشم نگاهت می کنند، از میان پلکهای نیم بسته، و وقتی از کنارشان عبور کنی آهسته حرف خواهند زد.

اوست آیا خدمتگزار شما بودن تا این حد مشکل است ؟ بازوی من میتواند از شهر دفاع کند و برای دستیاری بینوایان تان طلا دارم.

الکترا ما برای نیکو کاری ، نه کمبود فرمانده داریم و نه اشخاص با تقوا .

اوست پس چه . . .

[سرش را پائین انداخته و چند قدم بر میدارد. ژوپتر ظاهر میشود و در حالیکه دستهایش را بهم میمالد باو نگاه می کند .]

اوست (در حالی که سرش را بلند می کند) - دست کم اگر برای من روشن بود ! آه زئوس، زئوس، پادشاه آسمان، من بندرت بتور آورده ام، و تو هیچ بامن موافق نبوده ای، ولی تو شاهی که من هرگز جز نیکی نخواسته ام. اکنون خسته شده ام، دیگر نیکی و بدی را از هم تشخیص نمیدهم و احتیاج دارم که راهی پیش پام بگذارند. زئوس آیا حقیقتاً پسر یک شاه، که از زادگاهش رانده شده ، باید به حکم عقل تبعید را بپذیرد و سرافکننده مثل

يك سنك پير، زادگاهش راترك كند؟ آيا اين اراده‌ي توست؟
 من نميتوانم باور كنم ، و معذالك . . . معذالك تو خونريزي
 رانهي كرده‌اي . . . آه! چه كسي از خونريزي حرف ميزند، من
 ديگر نميدانم چه ميگويم . . . زئوس، از تو استعفا دارم: اگر
 تسليم و تواضع نفرت انگيز ، قوانيني هستند كه بمن تحميل
 مي كني ، اراده‌ات را بوسيله علامتي نشانم بده ، زيرا ديگر
 هيچ سردر نمی آورم.

ژوپيتر (باخودش) - به چشم : در خدمتگزاري حاضر م ! آبراكساس ،
 آبراكساس ، تسه تسه !

[از سنك نور ساعت ميشود]

الكتر (شروع مي كند به خنديدن) - ها! ها! امروز معجزه مي بارد!
 بين فيلب پرهيز كار ، بين از مشاوره با خدايان چه عسايد
 ميشود ! (در حاليكه به شدت ميخندد) جوان نازنين . . . فيلب
 پرهيز كار: «بمن علامتي بده ، زئوس ، بمن علامتي بده!» و فورا
 از سنك مقدس نور ساعت ميشود. گمشو! به كورنت ، به كورنت ،
 گمشو!

اورست (در حاليكه به سنك نگاه مي كند) - پس... خوب همين است؟
 (مكث ، همچنان به سنك نگاه مي كند) به آهستگي در رفتن . خيلي
 آهسته . هميشه «معذرت» خواستن و «مرسي» گفتن... همين
 است؟ (مكث ، همچنان به سنك نگاه مي كند) خوب ، خوب آنها...
 (مكث) اكثر!

الکتر

زودباش برو، زودباش برو. این دایه‌ی فرزانه‌ای را که از فراز المپ برویت خم شده ناامید نکن. (وحشت‌زده حرقش را قطع می‌کند) چت شده؟

اورست

(با صدائیکه تغییر کرده) - راه دیگری هم هست.

الکتر

(وحشت‌زده) - فیلب، عصبانی نشو. تو او امر خدايان را خواستی؛ خیلی خوب! به آنها واقف شدی.

اورست

او امر؟ ... آه بله... مقصودت: آن نور، در اطراف این قلوبه سنک‌کنده است؟ این نور برای من نیست؛ و اکنون دیگر هیچکس نمیتواند بمن دستور بدهد.

الکتر

تو با استعاره حرف میزنی.

اورست

ناگهان، چقدر از من دور شدی ... همه چیز چقدر عوض شده! در اطراف من يك چیز گرم وزنده بود. چیزیکه الان مرد. چقدر همه چیز خالیست ... آه! چه خلاء بی انتهای، تا آنجا که چشم کار می‌کند ... (چند قدم برمیدارد) شب شده... بنظر تو هوا سرد نیست؟... ولی این چه بود ...، این چه بود که الان مرد؟ فیلب...

الکتر

اورست

بتو گفتم که راه دیگری هست ... راه من. تو آنرا نمی‌بینی؟ از اینجا شروع میشود و بطرف شهر پائین می‌رود. باید پائین رفت، می‌فهمی، تا حد شما پائین رفت، شما در قمر يك گودال هستید، کاملاً در قمر... (بسوی الکتر می‌رود) الکتر، تو خواهر منی، و این شهر، شهر منست. خواهرم!

[بازویش را می‌گیرد]

۱۱ دکتر
اورست
ولم کن! دردم میآوری، مرا میترسانی - من بتو تعلق ندارم.
میدانم. هنوز نه: من خیلی سبکم. باید خود را بیک جنایت
سنگین بیاویزم که مرا یک راست غرق کند، تاقمر آرگوس.
کتر
چه تصمیمی داری؟

اورست
صبر کن. بگذار با این سبکسری بی‌آلایشی که بمن تعلق داشت
وداع کنم. بگذار با جوانیم وداع کنم. شبهائی وجود دارد،
شبهای گورنت یا آتن؛ عطر آگین و مملواز نغمه‌ها که
دیگر هرگز بمن تعلق نخواهد داشت. صبحهائی نیز، مملواز
امید... بس است! خدا حافظ! خدا حافظ! (بسوی الکترو می‌آید)
بیا، الکترو، شهر ما را ببین. آنجاست، سرخ زیر آفتاب،
درهمه‌ی آدمها و مگسها، در کرختی سرسخت یک بعد از ظهر
تابستان؛ او با تمام دیوارهایش، با تمام سقفهایش، با تمام درهای
پسته‌اش مرا می‌راند. و معذالک او تصاحب کردنی است،
از امروز صبح این را حس می‌کنم. و تو نیز،
الکترو، تصاحب کردنی هستی. من شما را تصاحب خواهم
کرد. من تبر می‌شوم و این دیوارهای لجوج را میشکافم، من
شکم این خانه‌های خشکه مقدس را میدرم، آنها از زخمهای
فراخ خود بوی غذا و عود و کندر متصاعدمی کنند؛ من تبر می‌شوم
و خود را در قلب این شهر فرو می‌کنم مثل تبر هیزم‌شکنی که
در قلب درخت بلوط می‌نشیند.

الکترو
تو چقدر عوض شده‌ای: چشمانت دیگر نمی‌درخشند، آنها
کدر و تیره‌اند افسوس! فیلب، تو چقدر ملایم بودی. و حالا

تو مثل آن یکی که در رؤیایا من حرف میزد صحبت میکنی.

اورست

گوش کن: فرض کن که من گناهان تمام این مردمی را که در اطاقهای تاریکشان، در میان مرده‌های عزیزشان بخود می‌لرزند، تقبل کنم. فرض کن که من مایلم سزاوار نام «دزد ندامت» باشم و تمام توبه‌های آنان را در خود جای دهم: توبه‌های زنی که بشوهرش خیانت کرد، توبه‌های تاجری که گذاشت مادرش بمیرد. توبه‌های ربا خواری که بدهکارانش را تا دم مرگ دوشید. بگو، آن روز، وقتیکه تمامی ندامتهای شهر که انبوه‌تر از مگسهای آرگوس هستند، بمن هجوم آوردند، آیا حق اقامت در میان شما را کسب نکرده‌ام؟ آیا در میان دیوارهای خون آلود شما، در منزل خود نخواهم بود، همانطور که قصاب با پیش‌بند سرخش، در میان گاو‌هائیکه تازه پوست کنده، در منزل خویش است؟

الکتر تو میخواهی بجای ما کفاره پس بدهی؟

اورست

کفاره پس دادن؟ من گفتم که تمام ندامتهای شما را در خود جای میدهم، ولی نگفتم که با این طیور پرسروصدا چه خواهم کرد: شاید گردنشان را بیچانم:

الکتر و چگونه تو میتوانی عهده دار دردهای ماشوی؟

اورست

شما از خدا میخواهید از شرشان خلاص شوید. تنها فرمانروا و ملکه بزور آنها را در قلب شما حفظ می‌کنند.

الکتر فرمانروا و ملکه... فیلب!

اورست خدایان شاهدند که من نمیخواستم خون بریزم .

[سکوت طولانی]

الکتر تو خیلی جوانی، خیلی ضعیف ...

اورست حالا میخواهی عقب نشینی کنی؟ مرادر قصر پنهان کن، امشب

تابستر سلطنتی را هنمائیم کن، و آنگاه خواهی دید که من خیلی

ضعیف هستم یانه .

الکتر اورست !

اورست الکتر! تو برای اولین بار مرا اورست صدا کردی .

الکتر آری. درست خودت هستی . تو اورست هستی. من ترا

نمی شناسم ، چرا که اینچنین منتظرت نبودم. ولی این مزه‌ی

تلخ را در دهانم، این مزه‌ی تب را، هزار بار در خوابهایم

حس کرده‌ام و آنرا باز می شناسم. بنابراین تو آمدی، اورست،

و تصمیم خود را گرفته‌ای ، و من درست مثل خوابهایم، در

آستانه‌ی يك عمل جبران ناپذیر هستم، و میترسم - انگار که

در خواب هستم . ای لحظه‌ای که انتظارت را می کشیدم و

این همه از تو بیم داشتم! اکنون، لحظه‌ها مثل چرخهای

يك دستگاه خودکار در پی هم می آیند، و ما دیگر، ناوقتیکه

هردوی آنها با چهره‌هایی بسان دیوارهای له شده، به پشت

افتاده باشند، فراغت نخواهیم داشت. اینهمه خون! و تو آنرا

میریزی، توئی که چشمهایت اینهمه آرام بود. افسوس، من

دیگر هرگز این ملایمت را نخواهم دید ، دیگر هرگز فیلب را

نخواهم دید. اورست تو برادر بزرگ و رئیس خانواده‌ی ما هستی، مرا در آغوش بگیر، از من حمایت کن، زیرا ما به پیشواز رنج‌هایی بس بزرگ می‌رویم .
[اورست او را در آغوش می‌گیرد. زوپترا از مخفی‌گاه خود خارج می‌شود و آهسته می‌رود.]

پرده

تابلوی دوم

تالار بارعام در قصر . مجسمه‌ای از ژوپیتر، وحشتناک و
خون‌آلود . غروب است .

صحنه‌ی اول

[ابتدا الکترا وارد میشود و به اورست اشاره میکند که داخل شود]

اورست دارند می‌آیند!

[شمشیرش را در دست می‌گیرد]

الکترا سربازانند که تفتیش شبانه‌ی خود را انجام می‌دهند. دنبال من

بیا؛ ما می‌رویم اینطرف مخفی می‌شویم .

[آنها خود را پشت تخت سلطنتی مخفی می‌کنند]

صحنه‌ی دوم

همانها (مخفی) - دو سرباز

سرباز اول نمیدانم امروز مگسها را چه میشود؛ دیوانه شده‌اند .
سرباز دوم مرده‌ها را حس کرده و خوشحالی می‌کنند . دیگر جرأت
نمی‌کنم خمیازه بکشم از ترس اینکه مبادا توی دهان بازم
فرو بروند و در ته‌گلویم سان بدهند . (الکتريك لحظه خود را
نشان میدهد و مخفی میشود) عجب، صدائی آمد .

سرباز اول آگامنون است که روی تختش می‌نشیند .
سرباز دوم ولا بد کفلهای پهنش صدای تخته‌های نشیمنگاه را درمی‌آورد؟
غیرممکن است، همقطار، مرده‌ها وزن ندارند.

سرباز اول این سربازهای گرسنه هستند که وزن ندارند. ولی او قبل از
آنکه يك مرده سلطنتی باشد، يك زنده‌ی سرحال سلطنتی
بود، و سال چه خوب بود و چه بد، صدو بیست و پنج کیلو

وزنش را داشت. عجیب است که چند کیلوئی برایش نمانده باشد.

سر باز دوم بنا بر این ... تو فکرمی کنی که او اینجاست؟
سر باز اول میخواستی کجا باشد؟ اگر من يك فرمانروا مرده بودم، و هر سال يك مرخصی بیست و چهار ساعته داشتم، تردیدی نیست که میآمدم روی تختم می نشستم و تمام روز را با تجدید خاطرات خوب گذشته میگذراندم، بدون اینکه به هیچکس آزار برسانم.

سر باز دوم تو اینرا می گوئی برای اینکه زنده هستی. ولی اگر دیدی زنده نبود، تو هم بقدر بقیه بدطینتی داشتی. (سر باز اول به او يك کشیده میزند) هی! هی!
سر باز اول خوبی ات را میخواستم؛ نگاه کن، يك دفعه هفت تا کشتم، تمام يك دسته را.

سر باز دوم دسته‌ی مرده‌ها؟
سر باز اول نه، دسته‌ی مگسها، دستهای پر خون شده. (دستش را باشلوارش پاک می کند) مگسهای بدجنس.

سر باز دوم خواست خدا یان بود که گورزاد باشند. تمام این آدمهای مرده را که اینجا هستند ببین: نطق نمی کشند، سعی می کنند مزاحم نباشند. مگسهای مرده هم همینطورند.

سر باز اول خفه شو، اگر قرار بود فکر کنم که علاوه بر این، مگسهای شبح هم اینجا هستند ...

سر باز دوم چرا که نه؟

سرباز اول متوجه هستی؟ هر روز میلیونها از این حیوانات میمیرند. اگر تمام آنهایی را که از تابستان پارسال به بعد مرده‌اند در شهر رها کنند، در مقابل هرزنده سیصد و شصت و پنج مرده در اطراف ما می‌چرخند. تف! هوا از مگس شیرین میشود، مگس میخوریم، مگس تنفس می‌کنیم، آنها در يك ردیف بهم پیوسته لزج به ریه‌ها و معده‌هایمان سرازیر میشوند... بگو ببینم، شاید برای همین است که در این اطاق بوهای اینقدر عجیبی می‌آید.

سرباز دوم ای بابا! يك تالار هزار مترمربع مثل این را چندتا مرده انسان میتوانند متعفن کنند. میگویند که مرده‌های ما نفسشان بو میدهد.

سرباز اول گوش کن ببینم! این آدمهایی که آنجا هستند، خون را هم میخورند...

سرباز دوم بتو میگویم که يك چیزی هست: تخته‌های زمین صدای می‌کند. [از سمت راست میروند پشت تخت را نگاه می‌کنند. اورست والکتر از سمت چپ خارج میشود، از جلوی پله‌های تخت عبور می‌کنند و در همان لحظه‌ای یک سربازها از سمت چپ خارج میشوند، آنها از سمت راست به مخفی‌گاه خود می‌روند.]

سرباز اول خب دیدی که هیچکس نیست. بتو گفتم که آگامنون است، آگامنون شیطون! لابد روی بالش‌هایش مثل الف راست نشسته و مارا نگاه می‌کند: کاری ندارد بکند غیر از اینکه بما نگاه کند.

سرباز دوم بهتر است که ما موقعیتمان را تغییر بدهیم ، بجهنم که مگسها يك كمی دماغمان را غلغلك بدهند .

سرباز اول من ترجیح میدادم که در دسته گارد بودم و داشتم يك بازی حسابی میکردم. آنجا مرده‌هائیکه برمیگردند رفیق هستند ، سربازهای ساده ، مثل ما. اما وقتیکه فکرمی‌کنم شاه مرحوم اینجا است، و دکمه‌هائی را که به‌کتم نیست می‌شمرد، یکجوری میشوم، مثل وقتیکه ژنرال ما را سان می‌بیند .

[اژیست و کلیتسروارد میشوند، خدمتکاران چراغ می‌آورند.]

اژیست ما را تنها بگذارید .

صحنه‌ی سوم

اثریست - کلینتستر - اورست والکتر (مخفی)

کلینتستر شمارا چه میشود؟

اثریست دیدید؟ اگر آنها را از وحشت خشک نکرده بودم، در بک چشم

بهم زدن خودشان را از شر ندامت‌هایشان خلاص می‌کردند.

کلینتستر فقط همین شما را نگران کرده؟ شما همیشه میتوانید به موقع

شهامت آنها را منجمد کنید.

اثریست ممکن است. من در این کمدها خیلی مهارت دارم. (مکش)

متأسفم که مجبور شدم الکترا را مجازات کنم.

کلینتستر باین دلیل که از من متولد شده؟ دل‌تان خواست اینکار را بکنید،

و من هر چه را که شما بخواهید خوب میدانم.

اثریست زن، بخاطر تو نیست که از آن متأسفم.

کلینتستر پس بچه دلیل؟ الکترا دوست نداشتید.

اثریت خسته شده‌ام . پانزده سال است که ندامت تمام يك ملت را در هوا ، سردست نگاه داشته‌ام . پانزده سال است که مثل يك مترسك لباس می‌پوشم: عاقبت تمام این لباسهای سیاه بروحم رنگ پس داده‌اند.

کلیتنستر ولی ، غالیجناب ، خود من ...

اثریت میدانم ، زن ، میدانم: تو میخواهی از ندامتهایت برایم حرف بزنی . خیلی خوب ، من در مورد ندامتهایت بتو حسادت می‌کنم ، آنها زندگی‌ی تو را برمی‌کنند . من ، ندامتی ندارم ، ولی هیچکس در آرگوس به اندازه‌ی من غمگین نیست.

کلیتنستر سرور گرامی‌ی من ...

[به او نزدیک میشود]

اثریت ولم کن ، زن هرزه! پیش چشمهایش خجالت نمی‌کشی؟

کلیتنستر پیش چشمهایش؟ مگر چه کسی ما را می‌بیند؟

اثریت حواست که جاست؟ شاه . مرده‌ها را از صبح آزاد کردند.

کلیتنستر سرور ، از شما استدعا می‌کنم ... مرده‌ها زیر خاکند و بماین

زودیاها مزاحم ما نمیشوند . آیا فراموش کرده‌اید که این

افسانه‌ها را خودتان برای ملت ساخته‌اید؟

اثریت زن ، حق با توست . نمی‌بینی که چطور خسته شده‌ام؟ مرا تنها

بگذار ، میخواهم با خودم خلوت کنم .

[کلیتنستر خارج میشود]

صحنه‌ی چهارم

اژیست - اورست و الکترا (منفی)

اژیست ژوپیترا، آیا این شاهی بود که برای آرگوس لازم داشتی؟
من میروم، می‌آیم، میتوانم با صدای قوی فریاد بکشم، ظاهر
مخوفم را بهر سومی کشم، و آنها نیکه مرا می‌بینند خود را تا
مغز استخوان گناهکار حس می‌کنند. ولی من یک جلد خالی
هستم: بدون اینکه متوجه باشم، حیوانی مرا از داخل خورده
است. اکنون بدرون خود می‌نگرم و می‌بینم که من از آگامنون
مرده‌تر هستم. آیا گفتم که غمگینم؟ دروغ گفتم. صحرا، نیستی‌ی
بیشمار ماسرها زیر نیستی ژرف آسمان، نه غمگین است و نه
شاد: مرگبار است. آه! حاضرم کشورم را بدهم و در عوض
یک قطره اشک بریزم!

[ژوپیترا وارد میشود]

صحنه‌ی پنجم

همانها - ژوپیتر

- ژوپیتر شکوه کن: توشاهی هستی مثل تمامی شاهان .
اژیست تو که هستی؟ اینجا چکار داری؟
ژوپیتر مرا نمی‌شناسی؟
اژیست از اینجا خسار ج شو، یا اینکه میدهم گاردهایم حسابت را
برسند .
ژوپیتر مرا نمی‌شناسی؟ معذالك مرا دیده‌ای . در خواب . درست
است که من حالتی مخوف تر داشتم . (رعد و برق، ژوپیتر حالت
مخوف بخود می‌گیرد) و اینطوری؟
اژیست ژوپیترا!
ژوپیتر حالا درست شد. (دو باره قیافه‌اش خندان شده، به مجسمه
نزدیک میشود.) این، منم؟ اهالی آرگوس وقتی عبادت می‌کنند،

مرا اینطور می‌بینند؟ پناه بر خدا، بندرت يك خدا میتواند
تصویرش را در مقابل خود ملاحظه کند. (مکت) من چقدر
زشتم! آنها نباید مرا خیلی دوست داشته باشند.

اثریت آنها از شما می‌ترسند.

ژوپیتر عالیست! من احتیاج ندارم که دوستم بدانند. تو مرا
دوست داری؟

اثریت از من چه می‌خواهید؟ آیا بقدر کافی کفاره پس ندارم؟

ژوپیتر هرگز کافی نخواهد بود!

اثریت در راه انجام وظیفه تلف شده‌ام.

ژوپیتر اغراق نکن! حالت نسبتاً خوب است و فربه هستی. بعلاوه،

فربه‌ی ترا سرزنش‌نمی‌کنم. این يك پیه خوب شاهانه
است، زرد چون پیه يك شمع، آنها هم لازم است. ترا آنطور
تراشیده‌اند که باز هم بیست سال دیگر عمر کنی.

اثریت باز هم بیست سال!

ژوپیتر آرزو داری بمیری؟

اثریت بله.

ژوپیتر اگر کسی باشمشیری برهنه باینجا وارد شود، آیا سینه‌ات را

در مقابل شمشیرش می‌گیری؟

اثریت نمیدانم.

ژوپیتر خوب به حرفم گوش کن؛ اگر بگذاری مثل يك گاوسرت را ببرند،

بطرز عبرت‌انگیزی مجازات خواهی شد؛ تو تا ابد فرمانروا Tartare

تارتار (۱) خواهی بود. این چیز است که آمده بودم بتو بگویم.

اژیست کسی میخواهد مرا بکشد؟

ژوپیتر اینطور بنظر میرسد.

اژیست الکتز؟

ژوپیتر همینطور یکی دیگر.

اژیست کی؟

ژوپیتر اورست.

اژیست آه! (مک) خیلی خوب، مطابق برنامه است، چکار میتوانم

بکنم؟

ژوپیتر «چکار میتوانم بکنم». (لحنش را عوض می‌کند) فوراً دستور

بده جوان بیگانه‌ای را که خود را فیلب می‌نامد توقیف کنند. او

را با الکتز در یک دخمه بیندازند - و من بتو اجازه میدهم آنها

را در آنجا فراموش کنی. خیلی خوب! منتظر چه هستی؟

گارد هایت را صدا کن.

(۱) تارتار انتهای هر چیز است که در ورای آن چیزی وجود ندارد.

شمرای لاتین این لغت را تبدیل به مفهوم مطلق جهنم کردند: محلی خفقان‌آور

که در انتهای ورطه‌ای واقع شده، و برای مجرمینی که در آن مجازات ابدی

می‌بینند راه‌گریزی نیست. در ایلیاد هم‌نیز تارتار محلی است زیر زمینی که در

قمر جهنم قرار دارد. فاصله آن از سطح زمین برابر است با فاصله‌ی زمین تا

آسمان، تاریک و بی‌انتها با سه حصار مفرغی که در اطرافش کشیده شده. تارتار

زندان اولین نسل خدایانی است که منلوب زئوس شدند: خدایانی چون تیتانها،

غولها و همه‌ی خدایانی که قوانین المپ را زیر پا نهادند. (مترجم)

اثریست نه .

ژوپیتر لطفاً ممکن است دلایل امتناع را بمن بگوئی ؟

اثریست خسته شده‌ام .

ژوپیتر چرا به پاهایت نگاه می‌کنی . چشمان درشت خون‌آلودت را

بطرف من بچرخان . اینطرف، اینطرف، تو مثل يك اسب

نجیب و احمق هستی، ولی مقاومت تو از آنهایی نیست که مرا

غضبناک کند: این ادویه ایست که ساعتی دیگر اطاعت تو را مطبوع تر

می‌کند. زیرا من میدانم که بالاخره تسلیم میشوی .

اثریست بشما می‌گویم که مایل نیستم در مقاصد شما وارد شوم. من

بیش از آنچه باید انجام داده‌ام .

ژوپیتر شهامت، مقاومت کن، مقاومت کن! آه که قدر وجدانهای مثل

وجدان تو برای من مطبوع است. از چشمانت برق می‌جهد، مشت‌هایت

را گره کرده‌ای و امتناع را بصورت ژوپیتر برتاب می‌کنی .

ولی معذالک کله پوک، اسب کوچولو، اسب کوچولوی

بدجنس، مدتهاست که قلب تو بمن گفته است آری . خیلی

خوب دیگر، تو اطاعت خواهی کرد. فکر می‌کنی که من بدون

دلیل المپ را ترك می‌کنم ؟ خواستم ترا از این جنایت

مطلع سازم، زیرا خوش دارم از آن جلوگیری کنم .

اثریست مطلع کردن من! ... این خیلی عجیب است .

ژوپیتر برعکس چه چیز از این طبیعی تر : می‌خواهم این خطر را از

سرت دور کنم .

اثریست چه کسی از شما خواهش کرده بود ؟ و آگاممنون، آیا او را

مطلع نمودید؟ در حالیکه او میخواست زندگی کند
 ژوپیتتر ای طبع حق ناشناس ، ای خدوی نفرت انگیز: تو برای من
 از آگامنون عزیزتری ، این را بتو ثابت می کنم و بساز تو
 شکوه می کنی.

اژیست عزیزتر از آگامنون ؟ من؟ این اورست است که برای شما
 عزیزاست . شما روا داشتید که من خودم را نابود کنم، شما
 گذاشتید من تبر بدست ، يك راست بسوی حمام آگامنون
 بنوم و لابد آن بالا لبهای خود رامی لیسیدیدو فکر میکردید
 که وجدان گناهکار مطبوع است . ولی امروز شما اورست را
 در مقابل خودش حمایت میکنید. و مرا که شما بکشتن پدر
 تحریک نمودید، مراجعت بازداشتن بازوی پسر انتخاب کرده اید.
 من فقط پدر دجانی شدن میخوردم. ولی او، ببخشید، لابد نقشه های
 دیگری برایش دارید .

ژوپیتتر چه حسادت عجیبی . مطمئن باش : او را بیش از تو دوست
 ندارم. من، هیچکس را دوست ندارم.

اژیست بنابراین ، ای خدای بی انصاف ، ببینید با من چه کرده اید. و
 پاسخ دهید : اگر امروز از جنایتی که اورست در سر می پروراند
 جلوگیری مینمائید ، چرا جنایت مرا اجازه دادید؟

ژوپیتتر همه جنایات به يك اندازه برایم ناخوش آیند نیست . اژیست
 ما هر دو فرمانرواهستیم و با تو صادقانه صحبت می کنم : با خلق
 انسانهای فانی، اولین جنایت را من مرتکب شده ام . بعد از

این، شما جنایت کاران چه می‌توانستید بکنید؟ کشتن قربانیان؟
ای بابا، آنها قبل از مرگ رادر خود داشتند، حداکثر شما شکفتن آن
را کمی تسریع می‌گردید. میدانی اگر تو آگامنون را نکشته
بودی، چه بسرش می‌آمد؟ سه ماه بعد در اثر یک سکنه زوی
سینه‌ی کنیز زیبایی می‌مرد، ولی جنایت تو بدردم می‌خورد.

اثریست
بدردتان می‌خورد؟ پانزده سال است که من کفاره پس میدهم
و بدردتان می‌خورد؟ نکبت!

ژوپیتر
خیلی خوب چه شده؟ بدلیل اینکه تو کفاره پس میدادی بدردم
می‌خورد، من جنایاتی را که منفعت دارند دوست دارم. من
جنایت تو را دوست داشتم چون کوروکر، از خود بی‌خبر و
باستانی بود و بیشتر به یک طوفان شدید شباهت داشت تا به
یک اقدام انسانی. تو حتی یک لحظه در برابر من گستاخی
نکردی؛ در حالیکه غیظ و وحشت وجودت را فرا گرفته بود
ضربه وارد کردی، و هنگامیکه تب قطع شد، با نفرت به عمل
خود نگرستی و نخواستی آنرا بپذیری. معذالک چه استفاده‌ای
از آن بردم! بخاطر یک انسان مرده، بیست هزار نفر دیگر
غرقه در استغفار، اینهم بیلان. من معامله‌ی بدی نکردم.

اثریست
حدس می‌زنم در پس این خطابه‌ها چه نهفته است: اورست نادم
نخواهد بود.

ژوپیتر
بهیچوجه. همین الان او با نظم نقشه‌هایش را طرح میکند،
خونسرد، با فروتنی، قتل‌ی بدون ندامت، قتل‌ی جسورانه قتل آرامی

که در وجدان قاتل چون بخاری سبک است ، بچه دردم
 میخورد . من از آن ممانعت خواهم کرد ! آه! از جنایات
 نسل جدید متنفرم : آنها مثل علف هرزه بی فایده و بی ثمر
 هستند . جوان مهربان ترا مثل يك جوجه می کشد و میرود ،
 بادستهای خون آلود و وجدانی پاك ، اگر من بجای تو بودم
 سرافکنده میشدم . خیلی خوب ! گاردهایت را صداکن .
 بشما گفتم که نه . جنایتی که تدارك دیده میشود برای شما
 آنقدر ناخوشایند است که نمیتواند برای من خوشایند
 نباشد .

اژیست

ژوپیتر (تعبیر لحن میدهد) - اژیست، تو مانروائی، و من شعورشاهانه‌ی تو
 را مخاطب قرار میدهم، زیرا تو دوست داری فرمانروائی کنی .

اژیست مقصود؟

ژوپیتر تواز من متنفری ، ولی ما با هم نسبت داریم ، من ترا همسان
 خود ساختم : يك فرمانروا، خدائی در روی زمین است، عالی
 مقام و ... مثل خدا .

اژیست ... ؟ شما ؟

ژوپیتر نگاهم کن . (سکوتی طولانی) بنو گفتم که همسان من ساخته شده‌ای
 هر دوی ما نظم را برقرار می کنیم ، تو ، در آرگوس ، من
 در دنیا ؛ و يك راز بر قلب‌های ما سنگینی می کند .

اژیست من رازی ندارم .

ژوپیتر چرا، همان راز من . راز دردناک خدایان و فرمانروایان : و آن اینست

که انسانها آزادند ، آنها آزاده ، اژیست . تو اینرا میدانی
و آنها نمیدانند .

اژیست پناه بر خدا ، اگر اینرا میدانستند ، قصرم را از چهار طرف به
آتش می کشیدند . پانزده سال است که کمندی بازی می کنم
برای اینکه قدرشان را از آنها مخفی کنم .

ژوپیتر می بینی که ما همتا هستیم .

اژیست همتا ؟ این چه شوخی ای است که يك خدا خود را همتای من

مینامد ؟ از وقتی که سلطنت می کنم ، هدف کلیه اعمال و

گفتم ساختن تصویرم است ، من میخواهم که هر يك از اتباعم

این تصویر را در درون خود داشته باشد و حتی در تنهایی وزن

نگاه جلدی مرا بر پنهانی ترین افکارش حس نماید . ولی من

اولین قربانی خود هستم : من دیگر خود را جز آنگونه که

آنها می بینند نمی بینم ، روی چاه فراخ روحشان خم میشوم ،

و تصویر من آنجاست ، کاملاً در قعر ، این تصویر مرا منزجر

و مجذوب می کند . خدای قادر مطلق ، من جز تصویر ترسی

که دیگران از من دارند ، که هستم ؟

ژوپیتر بنابراین گمان میکنی من که باشم ؟ (مجسمه را نشان میدهد) من نیز

تصویر خود را دارم . خیال می کنی که این تصویر بمن

سرگیجه نمیدهد ؟ صدهزار سال است که در برابر انسانها

می رقصم . رقص آرام و دهشت زان . باید آنها بمن نگاه کنند :

تا وقتی که چشمانشان بمن خیره شده ، فراموش می کنند که بخود

بنگرند. اگر فقط يك لحظه خود را فراموش کنم، اگر بگذارم
نگاهشان منحرف شود...

اژیست چه میشود؟

ژوپیتر بگذریم. این فقط بمن مربوط است. اژیست، تو خسته‌ای
ولی از چه شکوه می‌کنی؟ تو خواهی مرد. من، نه. تا وقتیکه
انسانها روی این زمین باشند، من محکوم خواهم بود در برابر
آنها بر قسم.

اژیست افسوس! اما چه کسی ما را محکوم کرده؟

ژوپیتر هیچکس غیر از خودمان، زیرا ما يك عشق مفرط داریم. اژیست،
تو نظم را دوست داری.

اژیست نظم. راست است. بخاطر نظم کلیتست را فریتم، بخاطر
نظم شاه خود را کشتم، میخواستم که نظم برقرار باشد و بوسیله
من برقرار باشد. من بدون میل، بدون عشق، بدون امید
زندگی کردم: نظم را برقرار نمودم. اوه‌ای عشق مفرط
وحشتناک و خدائی!

ژوپیتر ما نمیتوانستیم عشق دیگری داشته باشیم: من خداهستم، و تو
برای شاه بودن زائیده شده‌ای.

اژیست افسوس!

ژوپیتر اژیست، مخلوق و برادر فانی من، بنام این نظم که هر دوی
ما خدمتگزار آن هستیم، بتو امر می‌کنم: اورست و خواهرش
را بگیر.

اژیست آیا اینقدر خطرناکند؟

ژوپیتر اورست میدانند که آزاد است .

اژیست (با حرا رت) - او میدانند که آزاد است . بنابراین بزنجیر کشیدنش کافی نیست . يك مرد آزاد در يك شهر ، مثل يك بزگردر يك گله است ، مرضش به تمام کشور من سرایت خواهد کرد و نتیجه زحماتم را ویران می کند . خدای قادر مطلق ، منتظر چه هستی تا صاعقه بر سرش فرود آوری ؟

ژوپیتر (به آهستگی) - تا صاعقه بر سرش فرود آورم ؟ (مکث . خسته و خمیده)

اژیست ، خدایان راز دیگری نیز دارند ...

اژیست چه میخواهی بمن بگوئی ؟

ژوپیتر هنگامیکه آزادی یکبار در روح انسانی مشتمل شد ، خدایان دیگر در برابر این انسان ناتوانند زیرا این کار مربوط به انسانهاست و این به انسانهای دیگر - و فقط به آنها - بستگی دارد که او را رها کنند و یا خفه نمایند .

اژیست (در حالیکه باو نگاه میکند) - او را خفه نمایند ؟ ... بسیار خوب .

بدون شك از تو اطاعت می کنم . ولسی چیزی اضافه نکن و بیش از این اینجانمان ، زیرا نمیتوانم تحمل کنم .

[ژوپیتر خارج میشود]

صحنه‌ی ششم

اژیست (لحظه‌ای تنها میماند) سپس الکترو اورست.

- الکترو (بطرف درمیجهد) - بکشش! فرصت فریاد زدن باونده، من در را محکم می‌بندم .
- اژیست پس اورست توئی؟
- اورست از خودت دفاع کن .
- اژیست از خودم دفاع نمی‌کنم . دیگر دیر شده که قراولها را صدا کنم و خوشحالم که دیر شده . ولی از خودم دفاع نمی‌کنم : من می‌خواهم که تو مرا بقتل برسانی .
- اورست خیلی خوب . وسیله برایم اهمیتی ندارد . بنابراین قاتل تو خواهم بود
- [باشمشیرش با وضربه میزند]
- اژیست (در حالیکه تلوتلو می‌خورد) - موفق شدی . (خود را به اورست می‌آویزد)
- بگذار نگاهت کنم . آیا صحت دارد که تو نادم هستی؟

اورست نادم؟ برای چه؟ من آنچه که عادلانه است انجام دادم .

اژیست آنچه که عادلانه است ، چیز است که ژوپیتر می خواهد . تو اینجا مخفی شده بودی و حرفهایش را شنیدی .

اورست ژوپیتر برایم چه اهمیتی دارد ؟ عدالت به انسانها مربوط است ، و احتیاج ندارم که یک خدا آنرا بمن بیاموزد . حقّه باز نرفت انگیز لگدمال کردن تو و ویران نمودن سلطه ات بر مردم آرگوس عادلانه است ، احساس مناعتشان را به آنها باز پس دادن عادلانه است .

[اورا عقب میراند .]

اژیست درد دارم .

الکتر (تلوتلو میخورد و چهره اش رنگ پریده است .) وحشت انگیز است ! انسانی که میمیرد ، چه قدر زشت است .

اورست ساکت شو . بگذار خاطره ی دیگری جز شعف ما با خود به گور نبرد .

اژیست لعنت بر هر دوی شما .

اورست خیال نداری جان بگنی ؟

[به او ضربه میزند . اژیست می افتد .]

اژیست از مگسها بترس ، اورست ، از مگسها بترس . هنوز همه چیز تمام نشده .

اورست (در حالیکه باپایش او را عقب میزند .) در هر صورت (میمیرد) برای او همه چیز تمام شد . مرا به اطاق ملکه راهنمایی کن .

الکتر اورست ...

اورست چه شده ؟ ...

الکتر او دیگر نمیتواند بما آسیب برساند ...

اورست مقصود؟ ... من ترا باز نمی شناسم. لحظه ای پیش اینطور

حرف نمیزدی .

الکتر اورست ... من نیز ترا باز نمی شناسم .

اورست خیلی خوب، خودم تنها میروم .

[خارج میشود]

صحنه‌ی هفتم

الکتر (تنها)

الکتر

آیا او فریاد می‌کشد؟ (مکت. گوش میدهد.) اورست در راهرو راه می‌رود، و تیکه در چهارم را باز کند ... آه! خودم اینرا خواستم! اینرا می‌خواهم، باید که باز هم اینرا بخواهم. (به اژیست نگاه می‌کند) این یکی مرده است. پس ایسن است آنچه که من می‌خواستم. تصور نمی‌کردم. (به او نزدیک میشود.) صد بار در خواب اینرا خواستم، شمیری در قلب، همینجا نقش بر زمین. چشمانش بسته بود، مثل اینکه خواب باشد. چقدر از او نفرت داشتم، نفرت از او چقدر خوشحالم می‌کرد. مثل کسی نیست که بخواب رفته باشد، چشمانش باز هستند، نگاهم می‌کند. او مرده و نفرت من نیز با او مرده است. و من اینجا هستم؛ و انتظار می‌کشم؛ و آن یکی هنوز زنده است،

ولحظه‌ای دیگر از ته اطاقش جیغ می‌کشد. مثل يك حيوان جیغ می‌کشد. آه! من دیگر نمیتوانم این نگاه را تحمل کنم. (زانو میزند و ماتوئی روی چهره‌ی اژیست می‌اندازد.) پس من چه می‌خواستم؟ (سکوت. سپس فریاد کلینتستر.) اورست به اوضربه زد. او مادر ما بود و اورست کشتش. (برمیخیزد.) حالا دیگر دشمنان من مرده‌اند. طی سالها، پیشاپیش، از این مرگ لذت می‌بردم، و اکنون، قلبم به سختی فشرده میشود. آیا طی پانزده سال بخود دروغ گفتم؟ حقیقت ندارد! حقیقت ندارد! نمیتواند حقیقت داشته باشد: من ترسو نیستم! من این لحظه را میخواستم و هنوز هم میخواهم. من میخواستم این خوك نفرت انگیز را زیر پایم، نقش بر زمین ببینم. (ماتو دا از روی او می‌کشد) دیگر نگاه ماهی مرده‌ی تو برایم چه اهمیتی دارد. من این نگاه را میخواستم، و از آن لذت می‌بردم. (فریادهای خیف‌تر کلینتستر.) باشد که فریاد بکشد! باشد که فریاد بکشد! فریادهای وحشتش را میخواهم ورنجهایش را میخواهم. (فریادها متوقف میشوند.) شعف! شعف! از شعف می‌گیریم: دشمنان من مرده‌اند و انتقام پدرم گرفته شده است.

[اورست باشمیرخون آلودی دردست وارد میشود. الکتربطرف

او میدود.]

صحنه‌ی هشتم

الکتر - اورست

الکتر اورست!

[خود را در آغوش می‌اندازد.]

اورست از چه میترسی؟

الکتر من نمیترسم، سرمستم. سرمست از شغف. او چه گفت؟ آیا

مدت مدیدی از تو تقاضای بخشش کرد؟

اورست الکتر، من از آنچه کردم نادم نخواهم بود، ولسی بنظرم

خوب نیست راجع به آن صحبت شود: خاطراتی هست که

نمی‌توان آنرا با کسی قسمت کرد. فقط بدان که او مرده

است.

الکتر در حالیکه مارا نفرین میکرد؟ فقط همین را بمن بگو: در

حالیکه مارا نفرین میکرد؟

اورست آری. در حالیکه مارا نفرین میکرد .

الکتر عزیزمن، مرا در آغوش بگیر، و باتمام قدرتت مرا بفشار ،
چقدر شب تیره است و چقدر نور این مشعلها بسختی از آن
عبور می کنند! مرا دوست داری ؟

اورست شب نیست: دم صبح است، الکتر، ما آزادیم، بنظرم میرسد
که ترا بدنیا آوردم و خود نیز باتو بدنیا آمدم، من ترا دوست
دارم و تو بمن تعلق داری، دیروز هنوز تنها بودم و امروز تو
بمن تعلق داری. خون، مارا بدو طریق بیکدیگر پیوند میدهد،
زیرا ماهم از يك خونیم وهم خون ریخته ایم .

الکتر شمشیرت را بینداز. دستت را بمن بسده (دستش را می گیرد
و می بوسد). انگشتهای تو کوتاه و سست هستند . برای گرفتن و
نگاه داشتن ساخته شده اند. دست عزیز! از دست من سفیدتر
است. چقدر برای ضربت زدن به قاتلین پدرمان خشن شدا
صبر کن . (يك مشعل بر میدارد و آنرا نزدیک اوست می آورد .)
باید چهره ات را روشن کنم، چرا که شب تیره میشود و دیگر
ترا خوب نمی بینم. احتیاج دارم ترا خوب بینم: وقتی دیگر ترا
نمی بینم، از تومی ترسم ؛ نباید چشم از تو بردارم. دوستت
دارم. باید فکر کنم که ترا دوست دارم. چقدر عجیب بنظر
میرسی !

اورست الکتر، من آزادم، آزادی چون صاعقه بر من فرود آید .
الکتر آزاد؟ من، خودم را آزاد حس نمی کنم. آیا میتوانی کاری
کنی که همه ی این چیزها اتفاق نیافتاده باشد ؟ چیزی اتفاق

افتاده که مادینگر آزاد نیستیم آنرا تغییر دهیم. آیا میتوانی مانع شوی که ما برای همیشه قاتلین مادرمان باشیم؟

اورست خیال می کنی دلم میخواهد مانع آن شوم؟ من عمل خود را انجام دادم، الکتز، و این عمل خوب بود. من آنسرا روی شانهایم حمل می کنم مثل شخصی که مسافرین را از آب می گذارند به ساحل دیگر می برمش و اهمیتش را در می یابم. و هرچه حملش سنگین تر باشد، بیشتر لذت خواهم برد، زیرا آن، آزادی من است. نادیروز روی زمین سرگردان بودم، و هزاران راه از زیر پاهایم میگریخت، چون بدیگران تعلق داشت. من تمام آنها را به عاریت گرفتم. راه بلم کشا که در سراسر رودخانه ادامه دارد، و کوره راه قساطرچی ها و جاده ی سنگفرش عرابه رانها، ولی هیچیک از آنها بمن تعلق نداشت. امروز فقط يك راه وجود دارد، و خدا می داند بکجا میرسد: ولی این راه من است. ترا چه میشود؟

الکتز دیگر نمیتوانم ترا ببینم؟ این مشعلها روشنائی ندارند. صدایت را می شنوم ولی برایم دردناک است، مثل يك چاقو مرا می برد. آیا از این پس همیشه اینقدر سیاه خواهد بود، حتی روزها؟ اورست! ببین شان.

اورست چه کسانی را؟

الکتز ببین شان! از کجا می آیند؟ مثل خوشه های انگور سیاه از سقف آویزانند، و این آنها هستند که دیوارها را سیاه کرده اند؛ خود را بین نور و چشمهای من قرار داده اند، سایه های آنها

چهره‌ی ترا از من پنهان می‌کند .

اورست مگسها ...

الکتر گوش کن! ... صدای بالهایشان را که به خرخر کوره‌ی آهنگری
میماند گوش کن ... ما را احاطه می‌کنند، اورست. در کمین
ماهستند؛ الان میریزند سرمان، و من هزاران پسای لزج را
روی بدنم حس خواهم کرد. کجا فرار کنیم ، اورست؟ آنها
باد می‌کنند، باد می‌کنند، بین به بزرگی زنبور شده‌اند.
آنها همه‌جا بصورت گردبادی انبوه ما را دنبال خواهند کرد.
وحشتناک است! من چشمهای آنها را می‌بینم . میلیونها چشم
که بما نگاه می‌کنند .

اورست مگسها برای ما چه اهمیتی دارند ؟

الکتر این‌ها ارینی‌ها هستند، اورست، الهه‌های ندامت .

صداهای (پشت در) باز کنید! باز کنید! اگر باز نکنند، باید در را شکست .

[ضربه‌های گوش خراش به در.]

اورست فریادهای کلیتستر گاردها را جلب کرده . بیا . مرا به معبد آپولون

راهنمایی کن؛ ما شب را در آنجا میگذارنیم، در امان از

انسانها و مگسها . فردا با ملتم صحبت می‌کنم .

پرده

برده‌ی سوم

صحنه‌ی اول

[مبدأ پولون، تاریک و روشن. مجسمه‌ای از آپولون در وسط صحنه. الکترو اورست پای مجسمه خوابیده‌اند و ساقهایش را در بغل گرفته‌اند. ارینی‌ها دور آنها حلقه زده‌اند؛ مثل مرغان پادراز، ایستاده روی یک پا خوابیده‌اند. در انتها، یک در سنگین برنزی.]

ارینی اول (در حالیکه کش و قوس می‌رود) ها آ آه! ایستاده خوابیدم، از خشم خشکم زده بود، و خوابهای بی‌نهایت مهیجی دیدم. ای گل زیبای خشم، گل سرخ زیباییکه در قلب منسی. (در اطراف اورست و الکترو می‌چرخد.) آنها خواب هستند. چقدر سفیدند، چقدر شیرینند. من چون سیلابی بر سنگریزه‌ها روی شکم و سینه‌ی آنها خواهم لغزید. این گوشت لطیف را باشکبیانی صیقل میدهم، آنرا می‌سابم، آنرا می‌تراشم، بتدریج آنرا تا استخوان از بین می‌برم. (چند قدم برمیدارد.) ای صبح صساف نفرت! چه بیداری باشکوهی! آنها خواب هستند، آنها مرطوب

هستند، آنها بوی تب میدهند؛ من، بیدارم ، تازه و سخت ،
روح من از مس است- و خود را مقدس حس می کنم .

الکتر (در خواب.) افسوس !

ارینی اول او ناله می کند . صبر کن ، بزودی نیشهای مارا می چشی،
ما بانواز شهائمان فریادت را در می آوریم. من باتو هم خوابه
میشوم همچون نری باماده ، زیرا تو همسر منی، و سنگینی
عشق مرا حس خواهی کرد. توزیائی، الکتر، زیباتر از من؛
ولی، خواهی دید که بوسه های من پیرمی کنند؛ قبل از شش
ماه ترا مثل يك پیرزن خورد کرده ام در حالی که من، جوان
میمانم. (روی آنها خم میشود.) اینها طعمه های زیبا و خوشمزه ای
هستند که فناپذیرند؛ من نگاهشان می کنم ، نفسشان به نفسم
میخورد و خشم خفهام می کند. اوه لذت طلوع نفرت را در
خود احساس کردن. با آتشی در رگها، لذت خود را چنگ و
دندان حس کردن ، نفرت مرا غرق می کند و نفسم را بند
می آورد، مثل شیر به سینه هایم می آید. بیدار شوید، خواهرانم،
بیدار شوید: صبح است .

ارینی دوم خواب میدیدم که گاز میگیرم .

ارینی اول صبر داشته باش: امروز يك خدا از آنها حمایت می کند، ولی
بزودی تشنگی و گرسنگی آنها را از این پناهگاه میراند . آن
وقت تو میتوانی حسابی گازشان بگیری .

ارینی سوم ها آآه! من میخواهم چنگ بزوم .

ارینی اول کمی صبر کن: بزودی ناخن های آهنین تو هزار شیار سرخ

در گوشت مجرمین می کشد. نزدیک شوید، خواهرانم، بیایید
آنها را ببینید .

يك ارینی چقدر جوان هستند!

ارینی دیگر چقدر زیبا هستند!

ارینی اول خوشحال باشید: غالباً جنایتکاران پیروز شده هستند، شادی
دلنشین از بین بردن آنچه زیباست، بسیار نادر است .

ارینی ها هیآه! Heiah! هیآه آه (۱)! Heiahah .

ارینی سوم اورست تقریباً يك بچه است. نفرت من در مورد او ملایمتهای
مادرانه خواهد داشت. سررنگ پریده‌ی او را روی زانوهایم
میگذارم، و موهایش را نوازش می‌کنم .

ارینی اول وبعد؟

ارینی سوم وبعد ناگهان این دو انگشت خود را در چشمانش فرو می‌کنم.
[همگی می‌خندند]

ارینی اول آه می‌کشند ، تکان می‌خورند ، بیداریشان نزدیک است .
خواهرانم، یا الله خواهرانم مگسها، مجرمین را با آواز خود
از خواب بیدار کنیم .

آواز دسته جمعی ارینی‌ها - وز، وز، وز، وز .

ما روی قلب گنبدیده‌ی تو می‌نشینیم، مثل مگسها روی شربنی،
قلب گنبدیده،

قلب آغشته بخون، قلب بسیار لذیذ .

ما مثل زنبورها چرك و خونابه‌ی قلبت را بتاراج می‌بریم .

(۱) معادلش در فارسی تقریباً میشود: او خیش! او خیش!

ما با آن عسل درست می کنیم، خواهی دید، عسل زیبای سبز.
کدام عشق به اندازه ی نفرت تا این حد ما را سیراب می کند؟
وز، وز، وز، وز .

ما چشمان ثابت منزلها خواهیم بود .

غرش سنگ گله ای که وقتی تو می گذاری دندانهایش را نشان
میدهد ،

همه ای که در آسمان برفراز سرت در پرواز خواهد بود ،
صدا های جنگل ،

جیر جیرها، خش خشها، سوتها، آوای پرندگان شب ،
ما شب خواهیم بود ،

شب تیره ی روح تو .

وز، وز، وز، وز .

هیآه! هیآه! هیآه!

وز، وز، وز، وز ،

مامگسها، مکنندگان چرك هستیم ،

در همه چیز با تو شریک خواهیم شد ،

ما غذا را از دهانت و اشعه نور را از قعر چشمانت بیرون می کشیم،

تادم قبر بدرقه ات می کنیم .

و فقط جای خود را به کرما می دهیم .

وز، وز، وز، وز .

[میرقصند]

الکتر (بیدار میشود) کیست که حرف میزند؟ شما کیستید ؟

ارینی‌ها وز، وز، وز .

الکتر آه! آمدید. در این صورت مابه راستی آدم کشته‌ایم؟

اورست (در حالیکه بیدار میشود) الکتر!

الکتر تو که هستی؟ آه! تو اورست هستی. برو .

اورست مگر چه شده؟

الکتر تو مرا می‌ترسانی. خواب دیدم که مادرم آن به پشت افتاده بود

و خون میریخت، و خونش چون جویهایی از زیر تمام درهای

قصر سرازیر بود. بمن دست نزن. آیا او خیلی خون ریخت؟

اورست ساکت شو .

الکتر (که کاملاً بیدار میشود) بگذار نگاهت کنم : تو آنها را کشتی .

این تو بودی که آنها را کشتی. تو اینجائی، تازه بیدار شده‌ای، هیچ

چیز روی چهره‌ات نقش نبسته، معذالك تو آنها را کشته‌ای .

اورست مگر چه شده؟ بله، من آنها را کشته‌ام! (مک) تو هم همینطور،

تو مرا ترساندی. دیروز، آنقدر زیبا بودی. مثل اینست که يك

حيوان با چنگهایش صورتت را خراب کرده .

الکتر يك حيوان؟ جنایت تو . این جنایت گونه‌ها و پلکهای مرا

می‌کند: بنظرم میرسد که چشمها و دندانهایم عریان هستند.

و اینها؟ اینها که هستند؟

اورست به آنها فکر نکن. آنها نمی‌توانند هیچ آسیبی به تو برسانند؟

ارینی اول اگر جرأت می‌کند، به میان ما بیاید ، و تو خواهی دید که

چطور به او آسیب نمی‌رسانیم.

اورست ساکت. توی لانه! (ارینی‌ها می‌غردند.) آیا ممکن است آنکه

دیروز بالباس سفید، روی پله‌های معبد میرقصید، تو باشی؟
الکتر من یکشنبه پیرشدم .

اورست تو بازهم زیبا هستی، ولی . . . پس من این چشمان مرده‌را
کجا دیده‌ام؟ الکتر... تو باو شباهت داری؛ تو به کلیت‌نستر
شباهت داری. آیا بزحمت کشتنش می‌ارزید؟ وقتیکه من جنایتم
را در این چشمها می‌بینم، مرا منزجر می‌کند .

ارینی اول برای اینست که اواز تو منزجر است .
اورست آیا حقیقت دارد؟ آیا من ترا منزجر می‌کنم؟

الکتر ولم کن .
ارینی اول خیلی خوب؟ آیا کمترین شکمی داری؟ چگونه از تو منزجر
نباشد؟ او با رؤیایش در آرامش میزیست ، تو آملی، کشتار
و کفر آوردی. و بینش، شریک‌گناه تو، چسبیده به این پایه‌ی
مجسمه، تنها قطعه زمینی که برایش باقی مانده .

اورست به حرفش گوش نده .
ارینی اول عقب! عقب! اورا بران، الکتر، نگذار دستش را بتو بزنند.
او یک قصاب است! او بوی گس خون تازه میدهد، او پیرزن
را بطرز کثیفی کشت، میدانی، چندین بار از نو شروع کرد.
الکتر دروغ نمی‌گوئی؟

ارینی اول میتوانی حرفم را باور کنی، من آنجا بودم، در اطراف آنها
وز وز می‌کردم .

الکتر واو چند ضربه زد؟
ارینی اول حدود ده تا. وهربار ، شمشیردر زخم «قرچ» میکرد . او

چهره و شکمش را با دستهایش حفظ مینمود و این دستهایش را قطعه قطعه کرد .

الکتر او خیلی رنج کشید؟ او فوراً نمرد؟
اورست دیگر نگاهشان نکن، گوشهایت را بگیر ، مخصوصاً از آنها سؤال نکن، اگر از آنها سؤال کنی حسابت پاك است .

ارینی اول او بطرز وحشتناکی رنج کشید .

الکتر (در حالیکه صورتش را با دستهایش مخفی می کند) وای !
اورست او میخواهد ما را از هم جدا کند، او در اطراف تو دیوار تنهائی می کشد . مواظب باش: وقتیکه حسابی تنها شدی، کاملاً تنها و بی پناه، سرت می ریزند. الکتر ، ما باهم تصمیم این قتل را گرفتیم، و باید باهم عواقبش را تحمل کنیم .

الکتر تو ادعا می کنی که من آنرا میخواستم ؟
اورست حقیقت ندارد ؟

الکتر نه، حقیقت ندارد ... صبر کن ... چرا ! آه ! دیگر هیچ نمیدانم. من این جنایت را خواب دیدم. ولی تو آنرا انجام دادی، جلاد مادر خود .

ارینی ها (در حالیکه می خندند و فریاد می کشند.) جلاد! جلاد! قصاب !
اورست الکتر، دنیا در پس این دراست. دنیا و صبح. بیرون آفتاب روی جاده ها برمیخیزد. مابزودی خارج میشویم ، روی جاده های آفتابسی میرویم، و این دختران شب قدرشان را از دست میدهند: اشعه ی روز چون شمشیر آنها را سوراخ می کند .

الکتر آفتاب ...

از بینی اول الکتتر، تو دیگر هرگز آفتاب را نخواهی دید. ما چون ابری
از ماخها خود را بین تو و آفتاب قرار میدهیم و تو همه جا
شب را بر روی سرت خواهی برد .

الکتتر ولم کنید! دیگر شکنجه ام ندهید!

اورست ضعف تو باعث قدرت آنهاست. بین؛ جرأت نمی کنند بمن
چیزی بگویند. گوش کن: وحشی غیر قابل توصیف بر تو
نشسته و ما را جدا می کند. معذالك بر تو چه گذشت که بر من
نگذشته باشد؟ فکرمی کنی ناله های مادرم، هرگز در گوشم
قطع خواهد شد؟ و چشمان بسیار بزرگش - دو اقیانوس
متلاطم - در چهره ی گچی او، فکرمی کنی چشمانم هرگز
آنها را فراموش می کند؟ واضطرابی که تو را تحلیل میبرد،
فکرمی کنی تا ابد مثل خوره مرا بخورد؟ ولی برایم چه
اهمیتی دارد: من آزاد هستم. دروای اضطراب و خاطرات.
آزاد. و موافق با خودم. الکتتر، نباید از خودت متنفر باشی.
دستت را بمن بده: ترا رها نخواهم کرد .

الکتتر دستم را ول کن! این سگهای سیاه در اطرافم مرا میترسانند،
ولی کمتر از تو .

از بینی اول می بینی! می بینی! عروسک کوچک، اینطور نیست، ما کمتر
از او ترا می ترسانیم؟ تو بما احتیاج داری، الکتتر، تو بچه ی
ماهستی. توبه ناخن های ما برای کندو کاوگوشنت احتیاج
داری. توبه داندانهای ما برای گاز گرفتن سینه ات احتیاج داری،
توبه عشق آدم خوار ما برای منصرف نمودنت از نفرتی که

در تسوست احتیاج داری، تو برای اینکه بتوانی رنجهای
روح را فراموش کنی، به رنج کشیدن در جسمت احتیاج
داری، بیا! بیا! فقط باید دوپله پائین بیائی، ماتورا در آغوش
خود می‌پذیریم، بوسه‌های ماگوشت ظریف ترا می‌درند، و
سپس فراموشی خواهد بود، فراموشی در آتش عظیم و
پاك درد.

ارینی‌ها بیا! بیا!

[بآهستگی میرقصند. مثل اینکه بخواهند او را افسون کنند. الکترا

برمیخیزد.]

اورست (بازویش را می‌گیرد.) نرو آنجا، از تو تمنا می‌کنم.
نابود خواهی شد.

الکترا (بشدت خودش را کنار می‌کشد.) اه! از تو متنفرم.

[از پله‌ها پائین میرود، همه‌ی ارینی‌ها روی او می‌پرنند.]

الکترا کمک!

[ژوپینر وارد میشود.]

صحنه‌ی دوم

همانها- ژوپیتر

ژوپیتر توی لانه!

ارینی اول ارباب!

[ارینی‌ها با تأسف دور میشوند و الکترا را که روی زمین افتاده رها

می‌کنند.]

ژوپیتر بچه‌ی بیچاره. (بطرف الکترا پیش‌میرود.) بالاخره کارتان باینجا

کشید؟ خشم و ترحم در قلب من جدال می‌کنند. بلندشو، الکترا:

تا وقتی که من اینجا باشم، ماده‌سنگهای من بتو آسیب نمی‌رسانند.

(به او کمک می‌کند که بلندشود.) چه چهره‌ی هولناکی. فقط يك شب

فقط يك شب! طراوت دهاتی تو کجا رفته؟ فقط در يك شب!

جگرت، ریه‌هایت و طحالت فرسوده شدند، بدنت دیگر

چیزی جز يك بدبختی بزرگ نیست. آه! جوانی خودخواه

ودیوانه ، چقدر به خودتان بدمی کنید!

اورست پیر مرد ، این لحن را رها کن . زبیده‌ی شاه‌خدا یان نیست.
ژوپیتر و تو این لحن مغرور را رها کن : برای مجرمی که در حال
پس‌دادن کفاره‌ی گناهِش است ابداً مناسب نیست.

اورست من يك مجرم نیستم ، و تو نمیتوانی مرا مجبور کنی برای آنچه
که بعنوان يك جنایت قبول ندارم، مجازات پس بدهم.

ژوپیتر شاید اشتباه می‌کنی ، ولی صبر داشته باش : ترا مدت زیادی
در اشتباه نمی‌گذارم .

اورست هر چقدر که میخواهی مرا عذاب بده : من از هیچ چیز متأسف
نیستم .

ژوپیتر حتی از وضع رقت باری که خواهرت بخاطر اشتباه تو
گرفتار آن شده ؟

اورست حتی از اینهم ، نه.

ژوپیتر الکترا ، میشنوی چه می‌گویند ؟ این همان کسی است که
ادعا میکرد دوستت دارد.

اورست من او را بیشتر از خودم دوست دارم . ولی منشأرنجه‌هایش در
خودش است ، فقط او میتواند خودش را از آن خلاص کند :
او آزاد است.

ژوپیتر و تو؟ لابد تو هم آزادی؟

اورست خودت اینرا خوب میدانی.

ژوپیتر بخود نگاه کن ، مخلوق بی‌شرم و احمق : تو که بین ساقهای
خدائی مدد کار کاملاً کز کرده‌ای ، با این ماده‌سگهای گرسنه ای که

در کمینت هستند، فی الواقع خیلی مهم بنظر میرسی . اگر
ز تو جرأت می کنی ادعا کنی که آزادی ، پس بساید آزادی
زندانیان بزنجیر کشیده در قعر دخمه ها ، و آزادی برده ی
مصلوب راستایش کرد.

اورست چرا که نه؟

ژوپیتر مواظب باش: داری لاف میزنی چون آپولون از تو حمایت
می کند. ولسی آپولون خدمتگزار بسیار مطیع من است.
اگر انگشتم را بلند کنم، ترا رها میکند.

اورست منتظر چه هستی؟ انگشتم را بلند کن، تمام دستت را بلند کن.
ژوپیتر چه فایده ای دارد؟ بتو نگفته بودم که از مجازات کردن اکراه
دارم؟ من برای نجات دادن شما آمده ام.

الکتر نجات دادن ما؟ شوخی نکن فرمانروای مجازات و سرک ،
زیرا - حتی يك خدا - اجازه ندارد به آنهایی که زجر میکشند،
امیدی دروغین بدهد.

ژوپیتر تایک ربع دیگر، تو میتوانی از اینجا خارج شوی.

الکتر صحیح و سالم؟

ژوپیتر بتو قول میدهم.

الکتر در عوض از من چه توقعی داری؟

ژوپیتر از تو هیچ توقعی ندارم، فرزندم.

الکتر هیچ؟ آیا حرفت را درست شنیدم، خدای خوب، خدای پرستیدنی؟

ژوپیتر یا تقریباً هیچ . آنچه که میتوانی راحت تر از همه بمن بدهی:

کمی ندامت.

اورست مواظب باش ،الکتر: این هیچ چون کوهی برروح سنگینی خواهد کرد.

ژوپیتر (به الکتر) حرفش را گوش نکن. بهتر است بمن جواب بدهی: چگونگی میتوانی این جنایت را ملامت نکنی؛ دیگری آنرا انجام داده است. بزحمت میتوان گفت که تو شریک جرم او بوده‌ای.

اورست الکتر! آیا میخواهی پانزده سال کین و امید را انکار کنی؟
ژوپیتر چه کسی از انکار کردن صحبت کرد؟ او هرگز این عمل کفر آمیز را نخواسته بود.

الکتر افسوس!

ژوپیتر خیلی خوب دیگر! میتوانی بمن اطمینان بکنی. آیا من به اسرار قلبها واقف نیستم؟

الکتر (نامطمئن) و تو در قلب من میخوانی که این جنایت را نخواسته‌ام؟
در حالیکه پانزده سال خواب جنایت و انتقام را دیده‌ام؟

ژوپیتر ای بابا! این خوابهای خونینی که ترا سرگرم میکردند، دارای نوعی معصومیت بودند: آنها بردگی یترا از تو پنهان میکردند، برزخهای غرورت مرحم مینهادند. ولی تو هرگز به اجرای آنها نیندیشیدی. آیا اشتباه می‌کنم؟

الکتر آه! خدای من، خدای عزیز من، چقدر امیدوارم که اشتباه نکنی!

ژوپیتر الکتر تو دختر خیلی کوچولوئی هستی. دختران کوچولوی دیگر آرزو می‌کردند که ثروتمندتر یا زیباتر از تمام زنان شوند. و تو، مجذوب سرنوشت وحشت‌انگیز خاندانت آرزو کردی

که اندوهگین ترین و جنایتکارترین زنان شوی. ثوهر گزبدی
 رانخواستی : توفقط بدبختی خودت رانخواستی . بچه هادر
 سن توهنوز با عروسك يا اكر دو كربازی می كنند ؛ و تسو ،
 كو چولوی بیچاره ؛ بدون اسباب بازی و دوست ، آدم كشی
 بازی كردی ، چون این یکی بازی ایست كه میتوان به تنهایی
 بازی كرد.

الکتر افسوس! افسوس! بتو گوش میدهم و خودم را بهتر می شناسم.

اورست الکتر! الکتر! در حال حاضر است كه تو مجرمی . چه کسی

غیر از تو میتواند آنچه را كه خواسته بودی بداند ؟ آیا

می گذاری دیگری در باره ی آن تصمیم بگیرد ؟ چرا گذشته ای

را كه دیگر نمی تواند از خود دفاع كند تغییر شكل میدهی ؟

چرا این الکتر غضبناکی كه بودی ، این الهی جوان

نفرت را كه من آنهمه دوستش داشتم ، انكار می كنی ؟ و

نمی بینی كه این خدای ظالم تو را دست انداخته است ؟

ثو پیتر شما را دست بیندازم ؟ بهتر است بآنچه كه بشما پیشنهاد

می كنم گوش كنید: اگر جنایتان را نفی كنید ، هر دوی شما

را بر تخت سلطنت آرگوس می نشانم.

اورست بجای قربانیانمان ؟

ثو پیتر اجباراً.

اورست ومن لباسهای شاه مرحوم را كه هنوز نیم گرم هستند بدوش

خواهم كشید ؟

ثو پیتر آنها یا لباسهای دیگر. اهمیتی ندارد.

اورست آری؛ بشرطی که سیاه باشند، اینطور نیست؟

ژوپیتر تو عزادار نیستی؟

اورست عزادار مادرم، فراموش کرده بودم. و اتباعم، باید به آنها

نیز سیاه بپوشانم؟

ژوپیتر آنها حالا هم سیاهپوش هستند.

اورست درست است. با آنها فرصت بدهیم لباسهای قدیمیشان را

مستعمل کنند، خیلی خوب؟ فهمیدی، الکترا؟ اگر چند قطره

اشک بریزی دامنهای ویرانه‌های کلیتنستر را بتو هدیه می‌کنند.

پیراهنهای متعفن و کثیفی را که پانزده سال با دستهای خودت

شستی. نقش کلیتنستر نیز انتظارت را می‌کشید، توکاری

نداری مگر از سرگرفتن آن، چشم‌بندی کامل خواهد بود،

همه‌ی مردم خیال می‌کنند مادرت را دوباره می‌بینند، زیرا تو

داری شبیه او می‌شوی، من مشکل‌پسندتر هستم: زیر شلوارهای

دلگکی را که کشته‌ام بیانخواهم کرد.

ژوپیتر سرت را خیلی بالاگرفته‌ای: تو مردی را که از خود دفاع

نمی‌کرد و پیرزنی را که عفو می‌طلبید کشته‌ای؛ ولی اگر کسی

بی‌آنکه خودش را بشناسد حرف‌هایت را بشنود خیال‌مسی‌کند

که يك تنه در برابر سی نفر جنگیده‌ای و شهرزادگاهت را

نجات داده‌ای.

اورست شاید، در واقع، من شهرزادگاهم را نجات داده‌ام.

ژوپیتر تو؟ میدانی در پس این در چه کسانی هستند؟ مردم آرگوس-

تمام مردم آرگوس. آنها با سنک، چنگک و چماق منتظر

ناجی‌ی خود هستند تا حق شناسیشان را به او ثابت کنند .
تومثل يك جذامی تنها هستی .

اورست بله .

ژوپیتتر بس است ، به آن غره نشو .

ای ترسوترین قاتلها آنها تورا در تنهایی تحقیر و تنفر افکنده اند .

اورست ترسوترین قاتلها ، کسی است که نادام است .

اورست ! من ترا خلق کرده‌ام و همه چیز را خلق کرده‌ام :

نگاه کن . (دیوارهای مبدباز می‌شوند . آسمان با انبوه ستارگانی

که می‌چرخند ظاهر میگردد . ژوپیتتر در انتهای صحنه است . صدایش

بسیار قوی شده - میکروفون - ولی ژوپیتتر بزحمت دیده میشود .)

این کرات را ببین که منظم می‌چرخند بدون اینکه هرگز با

هم تصادم کنند : این منم که بنابر عدالت ، مسیر آنها

را تنظیم کرده‌ام . آهنگ خوش افلاک را گوش کن ، این

آوای عظیم معدن الطاف را کسه در چهار گوشه‌ی آسمان

طنین می‌اندازد . (ملودرام) تمامی موجودات با اراده‌ی

من دوام می‌یابند ، من امر کرده‌ام که يك انسان همیشه

يك انسان بزاید و بجهی سك يك سك باشد ، با اراده‌ی

من زبان لطیف جزر و مدامسه را می‌لیسد و در ساعت

معین عقب میرود ، من گیاهان را میرویانم ، و نفس من

ابرهای زردگرده‌ی گلها را در اطراف زمین هدایت می‌کند .

تو ، میهمان ناخوانده ، در خانهات نیستی ؛ تو در دنیا چون

خاری در گوشت ، همانند شکسارچی‌ی غیر مجازی در

شکارگاه سلطنتی هستی : چرا که دنیا خوب است ؛ من آنرا بنا بر اراده‌ی خود خلق کرده‌ام و من خوبی هستم. ولی تو ، نو بدی کرده‌ای ، و اشیاء بازبان بی‌زبانسی ترا متهم می‌کنند و می‌گویند خوبی در همه جاهست ، مغزنی-خمان ، خشکی چشمه ، ذره‌ی سنک چخماق ، نیروی ثقل سنک، همه خوبست، تو آنرا حتی در ماهیت آتش و روشنائی نیز باز می‌یابی ، بدن خودت هم بتو خیانت می‌کند چرا که با احکام من مطابقت مینماید. خوبی در توست ، خارچ از تو : چون داس بتو نفوذ می‌کند ، چون کوه ترا خرد می‌کند، چون دریا ترا می‌برد و می‌غلطاند ؛ او بود که موفقیت اقدام بدت را میسر ساخت ، زیرا روشنائی شمعدانها استحکام شمشیرت و قدرت بازویت شد . و این بدی که اینقدر بآن مغروری و خود را عامل آن می‌نامی، چیست جز بازتابی از وجود ، يك گریزگاه ، تصویر فریبده‌ای که حتی موجودیتش بر خوبی تکیه کرده است. به درونت باز گرد، اورست: دنیا ترا خطا کار می‌داند، و تو درد نیا حشره‌ی ناچیزی هستی . پسر تغییر طبیعت یافته به طبیعت باز گرد : گناهت را قبول کن ، آنرا مغفور بدار، و چون دندانی کرم خورده و متعفن از خود ریشه کن کن . یا بترس که دریا از برابرت عقب نرود ، که چشمه‌ها در راهت نخشکند، که سنگها و صخره‌ها بر اهت نغلظند و زمین زیر پاهایت ترك نخورد.

باشد که زمین ترك بخورد ! که صخره‌ها مرا محکوم کنند،

اورست

که گیاهان در راهم پژمرده شوند : تمام دنیای تو برای
خطا کار دانستن من کافی نخواهد بود . تو شاه خدایانی ،
ژوپیتر ، شاه سنگها و ستارگان ، شاه امواج دریا . ولی تو
شاه انسانها نیستی .

[دیوارها بهم نزدیک میشوند ، ژوپیتر دوباره ظاهر میشود ، خسته و
خمیده ؛ با صدای طبیعی اش حرف می زند.]

ژوپیتر کرم بی شرم اگر من شاه تو نیستم ، پس چه کسی ترا آفریده؟
اورست تو . ولی نمی بایستی مرا آزادمی آفریدی .

ژوپیتر آزادیت را بتو دادم تا بمن خدمت کنی .

اورست ممکن است ، ولی این آزادی با تو ضدیت می کند و هیچ
کاری از ما ساخته نیست ، نه از من و نه از تو .

ژوپیتر حالاشد ! اینهم پوزش .

اورست من پوزش نطلبیدم .

ژوپیتر حقیقتاً؟ هیچ میدانی این آزادی که تو خود را برده ی آن
می نامی ، به پوزش خیلی شباهت دارد؟

اورست ژوپیتر ، من نه اربابم و نه برده . من آزادی خودم هستم !
بمحض اینکه مرا آفریدی دیگر بتو تعلق نداشتم .

الکتور قسم پدیرمان ، اورست ، از تو استدعا می کنم ، کفر را به
جنایت اضافه نکن .

ژوپیتر حرفش را گوش کن . و امید نداشته باش با دلایلت او را
منصرف کنی : این حرفها برای گوشش تا حدودی نوبنظر
می رسد و تا حدودی ناراحت کننده .

اورست

برای گوشه‌های منم همینطور ، ژوپیتر . و برای گلویم که لغات را میدمد و برای زبانم که هنگام عبور به آنها شکل میدهد: من به زحمت حرف خودم را می‌فهمم . تا دیروز تو پرده‌ای بر چشم‌هایم و گلوله‌ای مومی در گوشه‌هایم بودی ؛ دیروز بود که من عذری داشتم: تو عذر هستی من بودی ، زیرا مرا برای انجام دادن مقاصد بدنیا آورده بودی ، و دنیا دلاله‌ی پیری بود که بدون وقفه برایم از تو حرف میزد. سپس تو رهایم کردی.

ژوپیتر من ورهایت کردن؟

اورست

دیروز ، من کنار الکترا بودم؛ تمام طبیعت تو مرا احاطه کرده بود ، دختر دریائی آواز خوبی‌ی ترا میخواند و بمن پند میداد . روز سوزان همچون نگاهی که خود را مخفی کند ملامت میشد تا مرا به ملایمت تشویق کند . آسمان چون بخشایش دلپذیری شده بود تا فراموش کردن اهانتها را برایم موعظه کند . جوانیم که از دستورات تو پیروی می‌کرد در حالیکه چون نامزدی که بخواهند ترکش کنند التماس میکرد ، برخاسته بود و در برابر نگاهم ایستاده بود : من جوانیم را برای آخرین بار میدیدم . ولی ناگهان آزادی برویم ذوب شد و مرا بلرزه درآورد، طبیعت به عقب‌جهید، و من دیگر سنی نداشتم ، و من خود را در میان دنیای اغماض گر تو تنهای تنها حس کردم ، مثل کسی که سایه‌اش را گم کرده باشد؛ و دیگر در آسمان هیچ نبود، نه خوبی، نه بدی،

نه کسی که بمن دستور دهد.

ژوپیتتر که اینطور؟ آیا باید بزی را که گریشش موجب جدائیش از گله شده، یا جذامی ای را که در جذام‌خانه‌اش زندانیست تحسین کنم؟ بخاطر داشته باش، اورست: توجزو گلگی من بودی، تو در میان بره‌های من علفهای دستهایم را می‌چریدی. آزادی تو چیزی جز يك جذام نیست که ترا می‌خورد، چیزی جز يك تبعید نیست.

اورست تو راست می‌گویی: يك تبعید.

ژوپیتتر درد آنقدرها عمیق نیست: از دیروز شروع شده. به میان ما باز گرد. بازگرد: ببین چطور تنها هستی، خواهرت هم ترا رها کرده. تورنک پریده‌ای و دلهره چشمهایت را منبسط کرده است. امیدواری زنده بمانی؟ ببین دردی غیر انسانی ترا می‌خورد، دردی بیگانه از طبیعت من، بیگانه از خودت. باز گرد:

من فراموشی‌م، من استراحتم.

اورست بیگانه از خودم، میدانم. خارج از طبیعت، ضد طبیعت، بدون هیچ عذری، بدون هیچ پناهگاهی جز در خودم. ولی من تحت لوای تو باز نخواهم گشت: من محکومم که جز قانون خودم قانونی نداشته باشم. من به طبیعت تسویباز نخواهم گشت: هزار راه برای رسیدن به تو کشیده شده، ولی من فقط میتوانم راه خودم را دنبال کنم. زیرا من يك انسان هستم، ژوپیتتر، و هر انسان باید مبتکر راه خویش باشد. طبیعت

از انسان متنفر است ، و تو ، تو ، شاه‌خدایان ، تو نیز از انسانها متنفری .

ژوپیتر راست میگوئی : وقتی که شبیه تو میشوند ، از آنها متنفرم .
اورست مواظب باش : تو الان به ضعف اعتراف کردی . من از تو متنفر نیستم . بین من و تو چیست ؟ ما چون دو کشتی از کنار هم عبور می کنیم ، بدون اینکه باهم برخورد کنیم . تو یک خدائی و من آزاد هستم : هر دوی ما به یکسان تنها هستیم و دلهره‌ی ما یکسان است . چه کسی بتو گفته که من ندامت را در طی این شب دراز جستجو نکردم ؟ ندامت . خواب . ولی من نه میتوانم نادم باشم ، نه بخوابم .

[سکوت]

ژوپیتر خیال داری چکار کنی ؟
اورست مردم آرگوس مردم سن هستند . باید دشمن آنها را باز کنم .
ژوپیتر مردم بیچاره ! تو میخواهی تنهایی و شرمساریت را با نان هدیه کنی ، تو میخواهی پارچه‌هایی را که من بر آنان پوشانیده بودم بدری ، و ناگهان وجودشان را به آنها نشان خواهی داد ، وجود بی‌مزه‌ی و قبحشان را که برای هیچ به آنان داده شده است .

اورست حالا که این سهم آنهاست برای چه ناامیدی‌ای را که در من است از آنها دریغ نمایم . مگر نه اینکه سهم آنهاست ؟

ژوپیتر با آن چه خواهند کرد ؟
اورست هر چه که خواهند : آنها آزادند ، و زندگی انسانی در فراسوی

ناامیدی شروع میشود.

[سکوت]

ژوپیتتر خیلی خوب ، اورست ، تمام این چیزها پیش بینی شده بود.

مردی باید می آمد وافول مرا اعلام می کرد . پس این توهستی؟

چه کسی دیروز ، بادیدن چهره ی دخترانه ات باور می کرد ؟

اورست آیا خودم باور می کردم ؟ لغاتی که میگویم برای دهانم خیلی

بزرگند ، آنرا پاره می کنند ؛ سرنوشتی که با خود حمل می کنم

برای جوانیم خیلی سنگین است و آنرا در هم شکسته .

ژوپیتتر من ترا هیچ دوست ندارم ومعذالک دلم بحالت میسوزد.

اورست من هم دلم بحالت میسوزد.

ژوپیتتر خدا حافظ ، اورست . (چند قدم بر میدارد .) و اما تو ، الکترا ، باین

موضوع فکر کن ؛ سلطه من هنوز پایان نیافته ، هنوز خیلی

مانده - و من نمیخواهم مبارزه را کنار بگذارم . بین با من

هستی یا برضد من . خدا حافظ .

اورست خدا حافظ .

[ژوپیتتر خارج میشود.]

صحنه‌ی سوم

همانجا - بدون ژوپیتتر

[الکترا با آرامی برمی‌خیزد]

اورست کجا می‌روی ؟
الکترا ولم کن . من هیچ حرفی با تو ندارم .
اورست ترا که از دیروز شناختم ، باید برای همیشه از دستت بدهم ؟
الکترا کاش میل خدایان بر این بود که ترا هرگز نمی‌شناختم .
اورست الکترا ! خواهرم ، خواهر عزیزم ! تنها عشق من ، تنها لطف
زندگی من ، مرا تنها نگذار ، بامن بمان .
الکترا دزد ! من جز کمی آرامش و چند رویا تقریباً هیچ نداشتم . تو
همه چیز مرا گرفتی ، تو دارائی يك دخترگدارا دزدیدی ، تو
برادر من بودی ، رئیس خانواده‌ی ما ، باید از من حمایت
می‌کردی : ولی تو مسرا در خون غرقه کردی ، من مثل يك

گاو پوست‌کنده سرخ هستم؛ تمام مگسها در پی من هستند،
پرخورها، و قلب من کندوی وحشتناکی است.

اورست

عشق من، راست است، من همه چیز تو را گرفتم و هیچ چیز
ندارم بتو بدهم مگر جنایت، ولی این جنایت هدیه‌ی بزرگی
است. فکرمی کنی که بروح من چون سرب سنگینی نمی‌کند؟
الکتر، ما خیلی سبک بودیم: اکنون پاهای ما مثل چرخهای
ارابه‌ای در يك دست انداز در زمین فرو میرود. بیا، ما
حرکت می‌کنیم و با قدمهای سنگین، خمیده زیر بار گرانبهای
خود راه می‌پیمائیم. تو دستت را بمن میدهی و ما میرویم...
کجا؟

الکتر

نمیدانم، بسوی خودمان. در فرا سوی رودها و کوه‌ها
اورست و الکتر دیگری انتظارمان را می‌کشند. باید با حوصله
آنها را جستجو کرد.

اورست

من دیگر نمیخواهم حرقت را گوش کنم، تو جز بدبختی و
انزجار چیزی بمن هدیه نمی‌کنی. (الکتر روی صحنه می‌پرد.
اربنی‌ها با هستگی نزدیک میشوند.) کمک! ژوپیتر، شاه‌خدایان و
انسانها، شاه من، مرا در آغوش بگیر، مرا با خود ببر، از
من حمایت کن. من از قانون تو پیروی می‌کنم، من برده و
شیشی تو میشوم، پاها و زانوهایت را میبوسم. از من در برابر
مگسها حمایت کن، در برابر برادرم، در برابر خودم، مرا تنها
نگذار، من تمام زندگی‌م را صرف استغاثه خواهم کرد.
من توبه می‌کنم، ژوپیتر، من توبه می‌کنم،
[در حالیکه میدود خارج میشود.]

الکتر

صحنه‌ی چهارم

اورست - ارینی‌ها

[ارینی‌ها برای دنبال کردن الکترا جابجا میشوند.

ارینی اول آنها را متوقف میکند.]

ارینی اول و لش کنید، خواهرانم، از دست ما در رفت. ولی فکسر

می‌کنم این یکی مدت زیادی برابرمان بماند، چون روح

کوچکش لجوج است. او بجای هر دو کافی خواهد بود.

[ارینی‌ها شروع به وز می‌کنند و به اورست نزدیک میشوند.]

ارینی‌ها شروع به وز می‌کنند و به اورست نزدیک میشوند.

اورست من تنهای تنها هستم.

ارینی اول نه بابا، ای ملوس‌ترین آدمکشها، من برایت مانده‌ام: خواهی

دید برای سرگرم کردنت چه بازیهای اختراع می‌کنم.

اورست تا دم مرگ تنها خواهم بود. سپس ...
ارینی اول جسارت، خواهرانم، اوضاعیف میشود. نگاه کنید، چشمانش
فراخ میشوند: بزودی اعصابش چون تارهای يك چنگ
بتدریج بانوای خوش وحشت طنین انداز میشوند .
ارینی دوم بزودی گرسنگی او را از پناهگاهش میراند: مامزه‌ی خویش
را قبل از امشب خواهیم شناخت .
اورست بیچاره الکترا
[مری وارد میشود.]

صحنه پنجم

اورست - ارینی‌ها - مری

مری پس اینطور، سرورمن، کجائید؟ چشم چشم را نمی‌بیند.
برایتان چند خوراکی آورده‌ام: مردم آرگوس معبد را
محاصره کرده‌اند و شما نمیتوانید به فکر خارج شدن از آن
باشید؛ امشب سعی می‌کنیم فرار کنیم. (ارینی‌ها راهش را
سد می‌کنند). وای! اینها که هستند؟ بازهم خرافات. چقدر
افسوس سرزمین دلپذیر آتیک Attique را میخورم، در
آنجا حق باعقلم بود.

اورست سعی نکن بمن نزدیک شوی، آنها ترا زنده زنده میدرند.
مری یواش، خوشگل‌های من. بیائید، اگر هدایای من میتوانند شما
را آرام کنند، این گوشتها و این میوه‌ها را بگیرید.

اورست گفتمی مردم آرگوس، جلوی معبد جمع شده‌اند؟

مریی البته بله! نمیتوانم بگویم بین این دخترکان زیبایی که می بینید
و اتباع عزیزتان کدامیک بدجنس تر و برای صدمه زدن بشما
حریص ترند .

اورست خوبست. (مکث) این در را باز کن .

مریی شما دایوانه اید؟ آنها آن پشت هستند، با اسلحه .

اورست کاری را که بتو میگویم بکن .

مریی برای این يك دفعه البته بمن اجازه خواهید داد از دستورتان

سربچی کنم. به شما بگویم، آنها شما را سنگسار می کنند.

اورست من از باب تو هستم، پیرمرد، و بتو فرمان میدهم این در را

باز کنی .

[مریی لای در را باز می کند]

مریی اوه! . وای، وای! اوه! وای، وای!

اورست هردو لنگه را!

[مریی در را باز می کند و خودش پشت يك لنگه ی آن پنهان میشود.

جمعیت بشدت هردو لنگه را عقب میزنند و بی حرکت در آستانه در

می ایستند. نور شدید.]

صحنه‌ی ششم

همانها - جمعیت

فریادها از میان جمعیت

بکشیدش! بکشیدش! سنگسارش کنید! بدریدش! بکشیدش!

اورست (بدون آنکه صدایشان را بشنود) - خورشید!

جمعیت کافر! آدمکش! قصاب! ترا شقه‌شقه‌ات می‌کنیم. درزخمهایت

سرب داغ میریزیم .

يك زن من چشمانت را در می‌آورم .

يك مرد من جگرت را میخورم .

اورست (پیاخته) - پس این شمائید، اتباع بسیار وفادار من؟ من

اورست هستم ، شاه شما، پسر آگمامنون ، وامروز روز

تاجگذاری من است .

[جمیت در حالیکه مرعوب شده می‌فرد.]

دیگر فریاد نمی کشید؟ (جمعیت ساکت میشوند.) میدانم : من شما را میترسانم. پانزده سال پیش ، درست در همین روز ، يك قاتل دیگر در برابر شما قتل علم کرد ، او دستکشهای سرخی تا آرنج بدست داشت ، دستکشهایی از خون ، و شما از او نترسیدید چون در چشمانش خواندید که او از شما بود و جرأت بگردن گرفتن اعمالش را نداشت. جنایتی را که مسببش نتواند تحمل کند ، دیگر جنایت هیچکس نیست ، اینطور نیست؟ تقریباً يك سانحه است. شما از جنایتکار چون شاهتان استقبال کردید ، و جنایت قدیمی در حالیکه باتأسی زوزه می کشید ، چون سگی که اربابش را گم کرده باشد ، در میان دیوارهای شهر سرگردان شد. شما بمن نگاه می کنید ، مردم آرگوس ، شما فهمیده اید که جنایت من کاملاً متعلق به خودم است؟ من در برابر خورشید آنرا بهمه می گیرم ، این جنایت دلیل زندگی و دلیل غرور من است ، شما نه میتوانید مرا مجازات کنید و نه بحالم افسوس بخورید ، و بهمین دلیل است که شما را میترسانم . ومعذالك ، ای مردم من ، شما را دوست دارم و این بخاطر شما بود که مرتکب قتل شده ام . بخاطر شما ، من آمده بودم مملکت را مطالبه کنم اما شما مرا راندید چرا که از شما نبودم . اکنون ، من از شما هستم. ای اتباع من ، ما باخون بهم پیوند خورده ایم ، و من سزاوار پادشاهی شما هستم. گناهان و ندامتهای شما ، دلهره های شبانهی شما ، جنایت اژیست ، همه به من تعلق دارد ، من همه را بگردن میگیرم . دیگر از مردگان نترسید ، آنها مردگان

من هستند. و نگاه کنید: مگسهای وفاداران شما را ترك کرده و بطرف من آمده‌اند. اما واهمه نداشته باشید، مردم آرگوس: من سراپا خون‌آلود بر تخت قربانیم نخواهم نشست: يك خدا آنرا بمن هدیه کرد و من قبول نکردم. من میخواهم يك شاه بدون سرزمین و بدون ملت باشم. خدا حافظ مردم من، سعی کنید زندگی نمائید: در اینجا همه چیز تازه است، همه چیز را باید از سر شروع کرد. برای من نیز زندگی شروع میشود. يك زندگی عجیب. اینرا هم گوش کنید: يك تابستان، موشهای صحرائی به سکیروس Seyros هجوم آوردند. مثل يك جسد و حشتناك بود، آنها همه چیز را میجویدند، مردم شهر فکر کردند که از آن میمیرند. ولی، يك روز، يك نوازندهی نی لبك آمد. او در مرکز شهر بپاخواست. اینطور. (اورست بلند میشود.) شروع به نواختن نی لبك کرد و تمام موشهای صحرائی آمدند دورش جمع شدند. سپس او با قدمهای بلند براه افتاد، اینطور، (از پایه‌ی مجسمه پائین می‌آید) در حالیکه با فریاد به مردم سکیروس می‌گفت: «کنار بروید!» (جمعیت کنار میرود) و تمام موشهای صحرائی با تردید سر بلند کردند - همانطور که مگسها می‌کنند. نگاه کنید! مگسها را نگاه کنید! و سپس ناگهان بدن‌بانش دویندند. و نوازندهی نی لبك با موشهای صحرائی‌ش برای همیشه از نظر محو شد. اینطور.

[اورست خارج میشود، ارینی‌ها فریاد زنان بدن‌بانش می‌پرنند.]

پرده